

# مقاومت در برابر جادوی سیاه

niceroman.ir

نویسنده: هانیه

مقدمه

این داستان منه. داستان تمام اتفاقی که تو زندگی من اتفاق افتادن. شاید این حقیقتو باور نکنین. شاید بگید همه ی این چیزا داره تو ذهن من می گذره. شما می تونین فکر کنین این یه داستان فانتزیه مثل داستاناى ديگه اى که بقیه نوشتن ولی من نمی تونم در این مورد کاری براتون انجام بدم جز اینکه این داستانو تعریف کنم و کاری کنم که شما هم اشتباه منو تکرار نکنید.

ان ک بد بت ز ه د ه شاه ا ت

اگه می ترسید این اتفاق ها برای شما هم رخ بده ، هیچ تردیدی نکنید. همین الان این کتابو ببندین بذارین زیر تختتون و هرگز دوباره به فکر باز کردنش نیفتین ولی اینو بدونین که بالاخره ممکنه یکی این کتابو پیدا کنه و بخونه و بالافاصله می فهمه که شما یه ترسو بودین.

و در آخر که امیدوارم شما مثل من نشین

## فصل اول

اسم من هانیه ست. یه خواهر و یه برادر دارم که شب و روز منو مسخره می کنن. ولی فکر نکنین که اونا بی رحمن. من می دونم که اونا همیشه شوخی می کنن و همیشه با من مهربون بودن. خواهرم بیست و دو سالشه و اسمشم فرانکه. یه جورایی اون خیلی مغروره و بیشتر اوقات ما رو مجبور می کنه به خواسته های اون عمل کنیم. برادرم ۱۷ سالشه و اسمش فریده. یه جورایی اون بیشتر لوسه و البته خیلی فکر می کنه بچه باحال و خوش خنده ست ولی یه چیزی رو بدونین که حتی ساندویچاشم من درست می کنم از بس که لوس و نره.

درست فهمیدین. من یه بچه ته تغاری هستم. نه از اون بچه ته تغاری ها که هروقت هر چیزی خواستن به دست آوردن ، دقیقا برعکسش. من کسی هستم که سیزده سال آزرگار تلاش کرد خودشو بشناسه و آخر سر هم به ماهیت خودش پی نبرد. شاید برای همین از دنیا ی واقعی و تمام خوبی ها و بدی هاش خسته شده و به دنیای مجازی و کتاب رفته ام.

امروز تولد سیزده سالگیمه. یه جورایی حس خوبی نسبت به امسال ندارم. راستش به خاطر شایعه هاست. همون شایعه که می گن عدد سیزده نحسه و از این چرت و پرت ها. خیلی از روزها با همین فکرها خودمو آروم کردم که زندگی من مثل داستان هری پاتره و اینکه به خاطر همین عدد کلی از داستان و فیلم هری پاتر ایراد گرفتن و حالا یه بار شخصیت اول داستان اشتباهی سیزده سالش شده مگه چه کار بدی کرده بدبخت؟ دست خودش نبوده که خوشبختانه داستان هری پاتر واقعیت نداره. از این می ترسیدم که یهو یه جغد پیدا شه نامه برام بزاره بگه بیا هاگوارتز. من که از همین درسای عادیم عاصی هستم ؛ چه برسه به این که پیام جادوگری هم یاد بگیرم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

تولد امسال مثل تولد هر ساله. یه تولد خانوادگی که هیچ فامیل و آشنا و دوستی توش شرکت نمی کنه. تا حالا حدود هزار بار تلاش کردم مامانم رو راضی کنم که اجازه بده دوستانمو به تولدم دعوت کنم ولی گوش نداد که نداد. نمی دونم این اصرارش برای چیه که نمی ذاره با دوستانم خوش باشم. تولد بدون دوست که اصلا مزه نمی ده اما یه چیز این تولد خاصه. چون سال هاست که مامانم نمی ذاره دست به سیاه و سفید بزنم و می گه که هر وقت سیزده ساله شد ، ایشالله اون موقع از این کارا می کنی.

این همه رو تعریف کردم که با خانواده ام و مخصوصا من آشنا بشین. درسته درباره ی بابام حرف نزد. تنها چیزی که لازمه راجع به اون بدونین اینه که خیلی حرف نمی زنه و خیلی مرموز و ساکته. به خاطر همینکه بیشتر از بقیه ی اعضای خانواده به اون علاقه دارم.

راستش همه چیز از همین جا شروع شد. این که من به خاطر ترس بیش از حدم از عدد نحس سیزده به مشاور تلفنی زنگ زدم. دقیقا رأس ساعت یک. اون ساعت که هیچ کس از خانواده به غیر از من خونه نبود. همه برای خرید تولد بیرون رفته بودن و من تنها بودم. راستش این ساعت رو انتخاب کرده بودم که هیچ کس از ترس من بویی نبره. یه جورایی نمی خواستم به اسم ترسو شناخته بشم. می دونین آخه بعضی از دوستانم شایعه کرده بودن که اون مشاور یه پیشگوئه. خیلی ترسیده بودم. دستام می لرزیدن. ده تا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم.

گوشی تلفن رو برداشتم و با دستای لرزانم شماره رو گرفتم. سه دقیقه طول کشید تا شماره رو بگیرم ؛ چون هر دفعه دستم اشتباهی روی یه عدد دیگه می رفت. صدای بوق زدن تلفن رو شنیدم. دستام رو گرفتم تا بیشتر از اینی می لرزن ، نلرزن.

صدای زنی از پشت خط آمد: «سلام به شما مشترک گرامی! شما با مشاور تلفنی تماس گرفتید. چه کمکی از ما برمیاد؟»

مِن مِّنْ كِنَانٍ گفتم: «مَن مِّنْ مِّی خَواستَم از خانمِ قِربانی مشاوره بگیرم.»

– چند لحظه صبر کنید...

– مَن خانمِ قِربانی هستم. شما چه مشکلی دارید؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

تلاش کردم خودم رو جمع و جور کنم. خودم رو راست کردم و گفتم:

«راستش من می خواستم درباره ی ترسم با شما حرف بزنم...»

- از چی می ترسید؟

- واقعا نمی توئم درباره ش حرف بزنم. فقط می خواستم یه توصیه ای از شما بشنوم تا ترسم یه ذره کم کنه.

- ببین عزیزم. چی می توئم صدات کنم؟

لحظه ای مکث کردم. نمی خواستم اسمم رو بگم تا بعد از این تماس به خونه زنگ بزنه و تلاش کنه با مامانم حرف بزنه. برای همین اسمی رو که توی یکی از سایتایی که توشون عضو بودم ، به عنوان نام کاربری انتخاب کرده بودم رو گفتم.

- هالی.

- عزیزم چرا اسم واقیتو نمی گی؟ باور کن این جووری برای خودت راحت تره.

اصلا نمی خواستم منو بشناسه ولی به خودم گفتم اون که فامیلیمو نمی دونه. چه عیبی داره اسمم رو بهش بگم؟ بالاخره تصمیمم رو گفتم.

- اسم واقعی هانیه ست.

- فامیلیت چیه؟

- برای شما چه اهمیتی داره که فامیلیم رو بدونید؟ شما می خواید که فقط مشاوره بدید...

- آروم باش عزیزم. فامیلیت اسماعیلیه ، نه؟

نفسم بند اومد. برای لحظه ای تمام حرف هایی که دوستانم درباره ی این مشاور زده بودن رو مرور کردم:

- اون یه جادوگره. بهش اعتماد نکن.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- اون یه گوی جادوگری داره که باهاش پیشگویی می کنه. هرکسی بهش زنگ بزنه سرنوشتش سیاه می شه.

- اصلا بیاین درباره ی اون حرف نزنیم. برامون بدشانسی میاره.

یاد واکنشی که اون موقع داشتم افتادم. این که بهشون خندیده بودم و به خاطر ترسی که داشتن مسخره شون کردم. حالا معنی حرفاشون رو می فهمیدم. تمام افکارم دور مغزم می چرخیدن. گوشی تلفن رو قطع کردم. سعی کردم درباره ی کاری که کرده بودم ، فکر نکنم. به این که کارم خیلی زشت بوده و اون فقط یه حدسی زده بوده ولی یه چیزی در اعماق قلبم می گفت که تمام حرفای دوستانم راست بودن.

صدایی فضای مه گرفته ی خونه رو شکافت. فکرم برای چند لحظه ای کار نمی کرد. بعد یادم اومد. صدای زنگ تلفن بود. واقعا از این کارشون عصبانی شدم. خواستم به صدای تلفن بی محلی کنم ولی گفتم تا تلفن رو بر ندارم دست از سرم بر نمی دارن. گوشی را برداشتم.

- من نمی دونم شما کی هستین. از کجا اسم منو می دونین یا با من چی کار دارین. تنها چیزی که می خوام اینه که همون طور که توی گذشته به من بی اعتنا بودین ، الان هم همون جوری باشین. از این تعجب کردم که صدای یه مرد رو پشت تلفن شنیدم. صدایی آروم با لحنی هشداردهنده و نگران کننده.

- مواظب باش. از الان زندگیت داره تغییر می کنه. اتفاقای غیر قابل پیش بینی برات رخ می ده. مواظب باش... مواظب باش...

- یه لحظه صبر کنین... منظور تون چیه که اتفاقای غیر قابل پیش بینی داره برام رخ می ده؟ لعنتی!! تلفن رو قطع کردی.

## فصل دوم

تلاش می کردم حماقتی رو که کرده بودم ، فراموش کنم. تاحالا به این فکر نکرده بودم که اگه کسی منو تهدید کنه ، چی کار کنم. بعد از اون تماس تلفنی مرموز ، سعی کردم شماره ی اون کسی که به من زنگ زده بود رو پیدا کنم ولی وقتی دنبال آخرین شماره ای که با تلفن تماس

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

گرفته بود می گشتم ، چیزی پیدا نمی کردم. آخرین شماره ای که توی گوشی افتاده بود همون شماره ی اون مشاور جادوگر بود. من هم تا دیدمش، سریع حذفش کردم. دیگه نه دوست داشتم اسم اون جادوگر رو بشنوم و نه شماره ش رو داشته باشم. فقط دلم می خواست از تمام افکار و خیالاتم دور باشم. می خواستم همون ترس های بچگی هام رو دوباره داشته باشم و درگیر هیچ اتفاق بزرگونه ی دیگه ای نشم.

تقریبا یه ساعتی بود که همه چیز رو فراموش کرده بودم. روی مبل پذیرایی لم داده بودم. یه کتاب جلوم باز بود و انقدر محو خوندنش بودم که به چیزی توجه نداشتم. هیچ صدایی به غیر صدای چکه چکه کردن آب و صدای تیک تاک ساعت شنیده نمی شد. این جوری واقعا راحت بودم. بدون هیچ صدایی و هیچ مزاحمتی و هیچ چیز دیگه ای که حواسم رو پرت کنه. یه بلوز سفید لایه لایه که مورد علاقه ترین بلوزم بود و یه شلوار ورزشی پوشیده بودم. موهام مثل تار عنکبوت کنار صورتم ریخته بود. فقط یه گیره ی سفید هم به موهام زده بودم تا از چشم هام دور باشن.

نزدیک آخرین صفحه های کتاب و حساس ترین تیکه ی کتاب شده بودم که صدای زنگ در رو شنیدم. شروع به غر زدن کردم. اصلا دلم نمی خواست از جام بلند شم. انگشتم رو به عنوان نشان داخل کتاب گذاشتم ، از جایم بلند شده و همونطور که کتاب رو حمل می کردم ، به سمت در حرکت کردم. بدون این که از چشمی در نگاه کنم ، می دونستم که فرانک و فرید و مامان و بابا پشت در هستند. در رو برایشون باز گذاشتم تا بیان خونه و کتاب خوانان به سمت مبل رفتن.

- هانیه! نمیای کمک کنی وسایل رو بیاریم خونه؟

صدای مامانم بود که با خستگی داشت وسایل رو به خونه می آورد. تعجب کرده بودم. مگه چند تا کادوی تولد می تونستن گرفته باشن؟ کتابی که دستم بود رو از ذهنم پاک کردم و فورا رفتم تا به مامانم کمک کنم.

- الان میام.

به جلوی در رسیدم و با چشم های گرد شده ام به جعبه ی کادو شده ای که حجمش تقریبا یک متر مکعب بود چشم دوختم. رنگ کاغذ کادو قرمز براق بود. انگار داشت به من چشمک می زد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

روبانی دور جعبه بسته بودن که به پاپیونی بسیار زیبا مثل گل ختم می شد. در حالی که از وزن زیاد کادو شگفت زده شده بودم ، برش داشتم.وقتی که فهمیدم دهنم به اندازه ی یه دره باز شده ، خودم رو کنترل کردم و گفتم: «این دیگه چیه؟»

برادرم با لباس ورزشی قرمزش از در خونه وارد شد و با پوزخندی گفت: «مگه نمی بینی؟ کادوی تولدته.»

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: «خودم می دونم چیه. منظورم اینه که توش چیه.»

- بعد از این که بابت خریدن کادو از من تشکر کردی ، می فهمی.

به چشماش نگاه کردم تا ببینم راست گفته یا نه ولی از این کارم به زودی پشیمون شدم. از این نفرت داشتم که ببینم چشمام هم رنگ چشمای برادرمه. چشمایی که از مردمک سیاه شروع می شدن و بعد روشن شده به رنگ قهوه ای و عسلی در میومدن و بعد از اون رنگ عسلی با سبز آبی در می آمیختن و کم کم تیره می شدن. این شباهت قیافه من رو دیوونه می کرد. از این که می دیدم همچین برادر لوسی انقدر شبیه منه متنفر بودم.

- آره جون خودت. حتما تو کادو رو نشون دادی و بابا پولش رو داده. درست نمی گم؟

برادرم سرش پایین انداخت ؛ مثل این که از این کارش خجالت زده بود. با پاهاش بازی کرد و گفت:

- حداقل ایده ش مال من بود.

فرانک پشت سر فرید خونه اومد گفت : «دروغ می گه. حتی ایده ش هم مال اون نبود ، برای من بود.»

مامان هم در حالی که سعی می کرد جلوی دعوای ما سه تا رو بگیره ، گفت: «مهم اینه که کادو از طرف اونه.»

کادو رو روی میز پذیرایی گذاشتم و خودم روی مبل نشستم. خیلی سعی می کردم از هیجان بیش از حدم جلوگیری کنم. این که برادرم با وجود این که تا حالا به چیزی تو زندگیش اهمیت نداده بود ، برام کادو خریده بود ، برای من تا حدی عجیب بود. اگه ایده ی اون کادو مال فرانک

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

نبود ، فکر می کردم که یه مار افعی ای چیزی توی اون جعبه است. به علاوه ی کادوی فرید ، خیلی دوس داشتم بدونم مامان و بابا و فرانک برای من چی خریدن. امیدوار بودم که حداقل یکی از کادوها کتاب باشه.

لحظه ای احساس کردم که یه چیزی کمه. به دور و برم نگاه کردم. فرانک داشت مانتوش رو در می آورد تا از آویز آویزون کنه. فرید لباسش رو عوض نکرده بود و داشت با تبلتش بازی می کرد. مامان هم از قبل لباسش رو عوض کرده بود و داشت خونه رو برای تولد مرتب می کرد. با چشمام دنبال بابا گشتم و فهمیدم که خونه نیست. پرسیدم: «بابا کجاست؟»

مامان که حالا در حال چیدن کادوها روی میز بود ، جواب داد: «رفته کیک تولدت رو بخره. تا پنج دقیقه ی دیگه برمی گرده.»

با آسودگی آهی کشیدم و بیشتر توی مبل فرو رفتم. کتابی رو که نیمه تموم بود برداشتم تا تموم کنم. کتاب خوندن من رو آرام می کرد و تاحدی از هیجان زده بودنم کم می کرد. به این کتاب خیلی علاقه داشتم چونکه شخصیت اول داستان مثل من بود. طرز حرف زدنش ، لباس پوشیدنش و طرز فکر کردنش ، همه و همه مثل مال من بودن ولی با وجود همه ی این ها دوست نداشتم جای شخصیت داستان باشم. با همه ی سختی هایی که کشیده بود ، بیشتر دلم می خواست بهش کمک کنم ولی می دونستم چون واقعی نیست ، نمی تونم کاری براش انجام بدم.

بالاخره بعد از چند دقیقه صدای زنگ در اومد. فرانک فوراً رفت تا در رو باز کنه. شرط می بستم که می خواست اول از همه کیک رو بخوره. همون لحظه آخرین خط کتاب رو تموم کردم و بستمش. فکر می کردم که کتاب تا چند ساعت من رو آرام نگه می داره ولی از اینکه اشتباه می کردم ، متأسف بودم.

بابا از در اومد تو. فرانک هم سریع جعبه ای رو که تو دست بابا بود ، از بابا گرفت و روی میز گذاشت تا بازش کنه. بابا هم خسته و کوفته رفت تا کتش رو دربیاره. من پا شدم و رفتم کنار فرانک تا ببینم کیک چه شکلیه. وقتی کیک رو دیدم ، واقعا خوشحال شدم. یه کیک کاکائویی با تزئین قلبی شکلش و نوشته ی روش که با خط بسیار زیبایی نوشته شده بود و می گفت: «هانیه تولدت مبارک.» رو دیدم و در اون لحظه واقعا می خواستم بابا رو بغل کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم: «خیلی کیک خوشگلیه. ممنون بابا...»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت



- خواهش می‌کنم...

بابا دیگه حرفش رو ادامه نداد. گفته بودم که خیلی کم حرفه. همیشه امیدوار بودم که بتونم یه کاری کنم تا بیشتر حرف بزنه ولی نشد.

کیک رو با دقت بسیاری برداشتم تا دستم به محتویاتش نخوره و روی میز پذیرایی گذاشتم. حتی قبل از این که با کیک عکس بگیریم، می‌تونستم طعمش رو روی زبونم حس کنم. همه ی اعضای خانواده با کادوهاشون دور میز روی مبل نشستند. من وسطشون داشتم له می‌شدم ولی این برای من خیلی اهمیتی نداشت. تنها چیزی که برام مهم بود این بود که کادوها رو باز کنم و کیک رو بخورم و بعدش با احساس خیلی خوبی روی تخت لم بدم و کتاب بخونم. از اون کتابای کم‌دی بخونم که وقتی چشمت به صفحه ی اولش می‌افته ، انقدر خنده ت بگیره که نفست بالا نیاد.

مامان وقتی که سیزده تا شمع رو به ترتیب روی کیک چید و با کبریت روشنشون کرد ، به من اشاره کرد که شمع ها رو فوت کنم. من هم با هر چی که تو توانم داشتم نفس عمیقی کشیده و فوت کردم. با دیدن این که همه ی شمع ها با اولین فوت خاموش شدن ، خیلی تعجب کردم. اصلا فکر نمی‌کردم که انقدر نفس کشیدنم قوی باشه.

آهنگ شادی فضای خونه رو پر کرد. برگشتم تا فرید رو نگاه کنم که داشت با کنترل ور می‌رفت تا آهنگ شاد بهتری پیدا کنه. پرسیدم: «از کی تا حالا به خاطر تولد من شادی می‌کنی؟»

فرید گفت: «برای اون موقع شادی نمی‌کنم. برای قبلش دارم شادی می‌کنم که بدون تو زندگی شادتری داشتم.»

برای یک لحظه خواستم تا دستم رو دور گردنش قفل کنم و خفه ش کنم ولی به جاش گفتم: «باید برای این شادی کنی که من به دنیا اومدم تا با ارزش فرشته واری که دارم تو رو به اون دنیا ببرم.» فرید دهن کجی کرد و بحث رو ادامه نداد. شاید برای این که مامانم داشت با غضب زیادی به ما دو تا نگاه می‌کرد و شاید هم به خاطر این که تولدم بود. البته بیشتر فکر می‌کنم که به خاطر مورد اولی این کار رو نکرد.

فرانک گفت: «حالا هانیبه باید کادوها رو باز کنه.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

مامان گفت: «نه. هنوز نه. الان باید پاشه برقصه.»

من هم گفتم: «مامان الان حوصله ی رقصیدن رو ندارم. بزار بعد از این که کادوها رو باز کردم شاد شدم. برقصم.»

- مگه الان شاد نیستی؟

- چرا اما بعد از این که کادوها رو ببینم شادترم.

- حالا که تو می گی ، باشه. قبول. اول کادوی کی رو باز کنیم؟

- من که می گم اول ببینم فرید که تا حالا تو عمرش هیچ کار مهمی انجام نداده ، چی برام گرفته. مامان برای این که من انقدر با فرید لج افتاده بودم ، آهی کشید و گفت: «باشه. امروز روز تولدته. هر کاری دوست داری ، انجام بده.»

من هم با ذوق و شوق تمام کادوی فرید رو برداشتم تا باز کنم. اون هم دست از سر کنترل بدبخت برداشت تا ببینه من از کادو خوشم میاد یا نه. پاپیون خیلی سفت بسته شده بود ، برای همین از تمام زوری که تو توان خودم داشتم استفاده کردم تا بازش کنم. شاید بهتره نگم بعدش چه اتفاقی افتاد ، چون فقط می شنیدم می خندین ولی با وجود این می گم. وقتی که روبان رو کشیدم تا پاپیون باز شه ، یه دلک با فنر از توی جعبه بیرون پرید. دقیقا نفهمیدم چه شکلی بود. تنها چیزی که درباره ی اون چیز عجیب و غریب می دونستم این بود که خیلی زشت بود. در اون لحظه هم داشتم وحشت می کردم و هم داشتم به حماقت خودم می خندیدم اما بیشترین احساسی که در اون لحظه داشتم این بود که از برادرم و بی مزه بودنش و لوس بودنش متنفر بودم. تنها چیزی که می خواستم بگم این بود: «ازت متنفرم!!!!»

ولی در عوض یه نفس عمیق کشیدم و خواستم یه کم مسخره ش کنم: «چه خوب! خودتو توی این جعبه دیدی و گفتی که بیای خودتو به من معرفی کنی. باید بگم که کاملا شبیه توئه. از لحاظ زشت بودن، بی مزه بودن ، خنگ بودن و کوتوله بودن کاملا به این دلک شباهت داری.» می تونستم برق خشم رو تو چشمای فرید ببینم. از این که عصبانیش کرده بودم ، خوشحال بودم. گفت: «اینو برای این خریدم که یه کم شوخی سرت بشه از بس که آدم جدی ای هستی.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

- اه. این جور یاست؟ مگه نگفتی که اینو فرانک بهت معرفی کرده؟ فرانک از تو توقع نداشتم که انقدر بی سلیقه باشی.

فرانک از این که دعوی بین من و فرید تموم شده و بین من و خودش شروع شده بود ناراحت بود ، گفت:

« اصلا به من چه. من فقط می دونستم فرید از چه تیپ کادوهایی خوشش میاد و این رو بهش معرفی کردم. اگه دعوی داری ، با اون دعوا کن ، نه من....»

مامان که واقعا عصبانی شده بود ، گفت: «هانیه! مثلا روز تولدته. باید از فرید تشکر کنی به جای این که جنگ و دعوا راه بندازی.»

با خودم زمزمه کردم: «همینم مونده که از فرید تشکر کنم.» بعد با صدای بلند ادامه دادم: «فرید هیچ وقت برای من اهمیتی نداشته و من خودم رو به خاطر اون ناراحت نمی کنم. بذار بقیه ی کادوها رو باز کنم.»

در حالی که جو اتاق سرد شده بود و آهنگ هم برای خودش داشت پخش می شد ، کادوی بابا رو برداشتم تا باز کنم. از شکل و اندازه ی کادو فهمیدم که کتاب نیست ؛ چون خیلی کوچیک تر از این بود که کتاب باشه. با قیافه ای ناامید کادو رو برداشتم و باز کردم. یه فلش خیلی فانتزی توی روی کاغذ کادو لم داده بود. با این که ترجیح می دادم که کادو یه چیز دیگه باشه ولی از این که می دیدم یه فلشه خوشحال بودم. تا حالا دو تا فلشم رو گم کرده بودم و از این می ترسیدم که بابا به خاطر بی عرضه بودنم دیگه برام فلش نخره.

به گونه ی بابا بوسه ای زده و از او تشکر کردم. فرانک که از قبل دوربین رو آماده کرده بود ، از من و بابا عکس گرفت. هنوز از دست فرانک عصبانی بودم ولی خودم رو به بی خیالی زده ، لبخند زدم و کادوی فرانک رو برداشتم تا باز کنم. معلوم بود که کادو یه چیز نرمه. یه چیزی مثل بلوز ، شال و... .

کادو باز کردم. مثل اینکه درست حدس زده بودم. کادو یه بلوز آبی با عکس یه دختر روش بود. لباس خوشگلی بود و من می دونستم که به رنگ چشمام میاد. زیر لب از فرانک تشکر کردم. بعد

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

از اون دعوا اصلا حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم. لباس رو کناری گذاشتم تا تو اولین فرصت بپوشمش.

آخرین کادو ، یعنی کادوی مامان رو برداشتم تا باز کنم. باز کردن این کادو رو برای آخر گذاشته بودم ، چون که به نظر می اومد یه کتاب باشه. با این که نازک بود ولی از بابت این که شاید کتاب بود خوشحال بودم. من هر نوع کتابی رو دوست دارم. کادو رو باز کردم. بر خلاف تصورم یه قاب عکس توی کاغذ کادو بود. باید حدس می زدم که مامان کادویی که من دوست دارم رو نمی خره. خودم رو خوشحال نشون دادم تا مامانم نفهمه که من از کادو خوشم نیومده. تا خواستم ازش تشکر کنم ، صدای زنگ در اومد. فرید فورا صدای موسیقی رو قطع کرد که همسایه ها شاکی نشن.

بابا از جاش بلند شد تا در رو باز کنه. در زدن تو این ساعت واقعا عجیب بود. ساعت دوازده که کسی بیدار نیست. بابا در رو باز کرد. از صدای حرف زدن اونا فهمیدم که مردی پشت دره. صدای مرد آشنا بود. هرچی فکر می کردم یادم نمی اومد که کجا این صدا رو شنیدم. مرد شروع به حرف زدن کرد:

« یه پست سفارشی براتون آوردم. باید این رو به هانیه اسماعیلی بدم.»

- بله. اون اینجا زندگی می کنه. باید جایی رو امضا کنم؟

- نه. فقط باید مطمئن بشم که ایشون اینجا زندگی می کنن.

- من پدرشون هستم. این براتون کافیه؟

- بله. مرسی. لطف می کنین اگه اینو بهشون بدین. من دیگه برم خدافظ.

با این حرف بابا در رو بست و پست سفارشی رو که یه جعبه کوچیک بود ، پیش ما آورد. من هم سریع جعبه رو از دست بابا قاپیدم و بازش کردم. توی جعبه یه گردنبند بسیار زیبا با یه سنگی شبیه الماس بود. الماس می درخشید. واقعا زیبا بود. با وجود این که آبی رنگ بود اما درونش مثل خورشید گرم بود. تا حالا چیزی خوشگلتر از اون چیز تو عمرم ندیده بودم. باور نمی کردم که اون

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

یه الماس باشه. غیر ممکن بود کسی بخواد به عنوان هدیه ی تولد به کسی الماس واقعی بده ولی می دونستم هیچ سنگی اون جووری نمی درخشه.

جعبه رو پشت و رو کردم تا اسم کسی رو که اون کادو رو برام فرستاده بود ، بفهمم اما عجیب این بود که هیچ اسمی روی اون وجود نداشت. گفتم: «چرا باید یه کسی کادو بفرسته و نخواد کسی اسمش رو بدونه؟»

مامان که کاملا معلوم بود تعجب کرده ، پرسید: «مطمئنی اسمی روش ننوشته؟ شاید همه جاشو خوب نگشتی.»

- همه جاشو خوب گشتم. اصلا هیچ اسمی روش نیست.

فرید که اون وسط می خواست مزه بپرونه ، گفت: «حتما یکی می خواد ازش خواستگاری کنه.»  
گفتم: «اگه هم خواسته خواستگاری کنه ، از من می کنه ، نه از تو. پس خودتو نخود هر آش نکن.»  
فرانک گفت: «حالا اگه گردنبندو نمی خوای ، می تونی به من بدیا!!!!»

- نه مرسی. خودم لازم می شه.

خیلی دیروقت بود. دوست نداشتم برقصم. هیچ کس دوست نداشت. پس کلابی خیالش شدیم ؛  
کیک رو خوردیم و رفتیم تا بخوابیم. کادوها رو برداشتم تا یه جای اتاقم جاشون بدم. همه رو توی  
کمدم گذاشتم ولی گردنبند با جعبه شو تو دستم گرفتم. نمی خواستم از خودم جدانش کنم. یه  
چیزی توی اون گردنبند بود که منو عصبی میکرد.

رفتم تراس خونه تا تنها باشم. به این فکر می کردم که صدای اون پستچی رو کجا شنیدم اما مثل  
این که مغزم خالی خالی و تهی از هر چیزی بود. خواستم گردنبندو داخل جعبه بذارم که یه چیزی  
توی جعبه جلب توجه کرد. انگار یه چیزی از کف اون بیرون زده بود. خیلی معلوم نبود و تنها با  
دقت زیاد می تونستی به این پی ببری. اون چیز سفید رو با ملایمت کشیدم تا بیرون بیاد. یه  
کاغذ تا شده بود. تاهای کاغذو باز کردم تا یه صفحه اندازه ی ورق های دفترچه یادداشت A5  
نمایان بشه. دستخط کسی که نامه رو نوشته بود خیلی خوشگل بود. معلوم بود نویسنده ی نامه  
خط تحریری کار کرده. نامه رو خوندم:

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

« می دونم که گیج شدی اما خیلی نگران نباش. من کمکت می کنم.

سرنوشتت داره تو رو پیدا می کنه. آینده ت یه آینده ی کامل و بی نقصه. منتظر اون روزی که منو می بینی باش.

این نامه بعد از این که بخونیش تبدیل به یه خاکستر می شه و از بین می ره. پس وقتی این اتفاق افتاد خیلی تعجب نکن.

و اما این رو بدون که یه روز تمام سختی هایی که خواهی کشید ، برملا می شه و اون روز تو مهم ترین فرد تو کل دنیا می شی. هیچ کسی تو رو فراموش نخواهد کرد. داستان تو برای هزاران نسل دیگه هم بازگو می شه و همه اون موقع امیدوارن که دوباره کسی مثل تو پیدا شه.

امیدوارم که این گردنبنده به دردت بخوره...

دوستت دارم.»

و با خوندن آخرین جمله ، کاغذ خورد و خاکشیر شد. حتی وقتی که تلاش کردم خاکسترش رو جمع کنم ، چیزی به غیر از هوا پیدا نکردم. این نامه معلوم نبود که توسط چه کسی نوشته شده بود ولی معلوم بود که اون یه نفر قصد کمک به من رو داشته. احساس کردم اشکی از روی گونه هام می غلته و پایین می افته.

اشکامو با پشت دستم پاک کردم. یک دفعه تمام اتفاقای صبح ساعت یک یا بهتره بگم ساعت سیزده یادم اومد. یاد اون مردی که به من هشدار داده بود ، افتادم. همون لحظه فهمیدم صدای پستیچی رو کجا شنیدم. با دست به سرم زدم و با خودم گفتم که چقدر احمقم که یادم نمونده. فقط آرزو می کردم که در رو به جای بابا من باز می کردم تا حداقل کسی رو می دیدم که سعی می کرد به من کمک کنه. همون کسی که سعی می کرد به من هشدار بده! با حالت پشیمونی و سردرگمی و این که بعد از این همه اتفاق چاره ای به غیر از خوابیدن نداشتم ، به سمت تخت حرکت کردم. به این فکر کردم که همه ی قهرمانا حتی بعد از حفظ کردن کل دنیا از خطر چاره ای به غیر از خوابیدن ندارن و از این فکر خنده ام گرفت.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

به سمت تخت رفتم تا همراه با خواب سرنوشتم رو به آغوش بگیرم. سرنوشتی که معلوم نبود به چی ختم می شه. به مرگ یا شاد زندگی کردن تا پایان عمر...

## فصل سوم

توی سیاهچال بودم. معلوم نبود که چجوری به این جا راه پیدا کردم. احساس می کردم چیزی قلبم رو فشار می ده. همه جا تاریک بود ، تاریک تاریک. هیچ نشونه ای از هیچ موجود زنده ای وجود نداشت. اون قدر سرد بود که خودمو مچاله کرده بودم و نمی تونستم بدنم رو تکون بدم. میله های زندون رو می تونستم ببینم. سکوت همه جا رو پر کرده بود و من مطمئن بودم که اگه تلاش کنم حرف بزنم ، هیچ کس صدای من رو نمی شنوه. صدایی وحشتناک شنیدم. صدای جیغ بود ، جیغ یه بچه. انگار داشتن شکنجه ش می کردن. تحملشو نداشتم. ترجیح می دادم بمیرم تا اون صدا رو نشنوم و برای جلوگیری از شنیدن ، دستامو به گوشام فشار دادم ولی هیچ تغییری احساس نمی کردم. صدای جیغ توی مغزم طنین می انداخت. تلاش می کردم اون شکنجه رو تموم کنم.

بچه آروم گرفت. بلند شدم و پشت میله های زندان رفتم. می دونستم میله خیلی محکمه. با این حال دستم دور میله حلقه کردم تا تکونش بدم که شاید دربیاد. می خواستم از اون کابوس وحشتناک بیدار بشم اما... اما تا به اون میله دست زدم ، احساس کردم نیرویی وارد بدنم می شه. یه نیرویی که تاریک و مهیب بود. می خواست من رو تحت کنترل خودش دربیاره. خیلی ترسیده بودم. اون نیروی اهریمنی داشت من رو تسخیر می کرد.

با وجود این که می دونستم اون نیرو یه موجود زنده نیست ، داد زدم: «ولم کن. بذار برم. تنهام بذار. من رو ول کن. بذارین بـرم.»

بدون این که تسلطی رو خودم داشته باشم اشک می ریختم. دیگه تاب تحمل همچین چیزایی رو نداشتم. صدای هق هق گریه هام تو گوشم می پیچید.

برای بار آخر گفتم: «ولم کن. خواهش می کنم.» نمی دونم اون لحظه دقیقا چه اتفاقی افتاد. تنها چیزی که به یاد میارم این بود که کسی جیغ کشید. شاید خودم بودم. اصلا نمی شد فهمید. صدای جیغ انقدر بلند بود که کل بدنم رو لرزوند و از شدت لرزش چشمام رو بستم و وقتی

بازشون کردم خودم رو توی اتاق دیدم. خیلی عجیب بود، چون اصلا چیزی که دیده بودم شبیه به خواب نبود. انقدر صحنه ها واضح و شفاف بودن که غیر ممکن بود یه خواب باشه.

همون لحظه از جا پریدم. تا به حال همچین کابوسی ندیده بودم. نفسم به شماره افتاده بود. می ترسیدم برادرم صدای ضربان قلبم رو بشنوه. من وفرید تو یه اتاق می خوابیدیم و اتاق رو نصف نصف بین خودمون تقسیم کرده بودیم. حتی کمد هم نصفش برای من بود و نصفش برای فرید. همیشه دلم می خواست جای فرانک باشم. فرانک یه اتاق اختصاصی فقط و فقط برای خودش داشت. کامپیوتر هم توی اتاق فرانک جا خوش کرده بود اما من الان نمی خوام دراین مورد حرف بزنم.

لحافم رو از روی خودم کنار کشیدم و پاهام رو روی زمین گذاشتم. سرمای کاشی به کف پام نفوذ کرده و ترسم رو تشدید می بخشید. از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی حرکت کردم. هیچ نوری از پنجره ها نمی تابید. چراغ پذیرایی رو روشن کردم تا ساعت رو نگاه کنم. اول چیزی نمی دیدم اما کم کم چشمم به نور عادت کرد. ساعت پنج صبح بود. هنوز تأثیر خواب از بین نرفته بود و من در جا می لرزیدم. به آشپز خونه رفتم تا یه آبی به سر و صورتم بزنم تا شاید کمی آرام بشم ولی آب سرد سرد بود و هیچ کمکی به من نکرد.

به پذیرایی برگشتم و روی مبل نشستم. خودم رو بغل کرده بودم و خیره نگاه می کردم به هیچ چیز. تلاش می کردم که معنی خوابو بفهمم. اول به این فکر کردم که شاید برعکس خواب برای من معنی داشته باشه. یعنی اینکه همیشه آزاد باشم ولی این هیچ مفهومی نداشت. چون من همین حالا هم آزاد بودم. به این فکر کردم که شاید این خواب یه پیش بینی باشه. یه چیزی که تو آینده رخ می ده اما این جزو غیر ممکن ها بود. اصلا نمی فهمیدم. هیچ چیزی رو درک نمی کردم.

توی این دو روز اتفاقی افتاده بود که معمولا توی داستانا در موردشون نوشته می شه. اول اون مشاور ترسناک، بعدش اون زنگ تلفن، بعد از اون گردنبنند و حالا هم این کابوس مزخرف. این کابوسی ممکنه هیچ معنی خاصی نداشته و من رو بازی گرفته باشه. به یه خواب دل خوش بودم که اون هم کابوس از آب دراومد. چرا نمی شه یه بار مثل آدم زندگی کنم؟

اصلا از این سولای بی جواب خسته شدم. کاشکی یکی پیدا می شد که این سوالا رو جواب بده.



اون گردنبند رو می خواستم چی کار کنم؟ خودم هم نمی دونستم. حتی در مورد الماس بودنش هم شک داشتم. شاید دوستم یاسمین می تونست بهم بگه که الماس واقعیه یا نه. مامان اون معمولاً گردنبندای قلبی محض سرگرمی می ساخت و خیلی از سنگها اطلاع داشت. یاسمین هم بچه ی مادرشه پس اون هم چیزی درمورد سنگ ها می دونه. تنها همین راه به نظرم می رسید. این که اون گردنبند رو امروز تو مدرسه به یاسمین نشون بدم.

صدای خمیازه ای از اتاق مامان و بابا شنیده شد و بعد حدود نیم دقیقه مامان با موهای شلخته از اتاق بیرون اومد. با چشمای نیمه بسته پرسید: «تو اینجا چی کار می کنی؟ ساعت چنده؟»

- چهار و ربع.

- این موقع شب چرا بیداری؟ هنوز دو ساعت به شروع مدرسه ت مونده. برو بگیر بخواب.

- یه کابوس دیدم. هنوزم می تونم اون صحنه رو جلوی چشمم تصور کنم. می ترسم دوباره کابوس ببینم برای همین نمی خوام بخوابم.

- هزار بار بهت گفتم که انقدر داستان نخون. می ترسی بعد شب کابوس می بینی. انگار داشتم با دیوار حرف می زدم. حالا که بیدار بودی حداقل می داشتی آب بجوشه تا چایی بخوریم.

اصلاً حوصله نداشتم بلند شم تا کتری رو پر از آب کنم. فقط می خواستم همون جا بشینم و به زندگی نکبت بارم فکر کنم. صدای غل غلی شنیدم. صدای آب بود که می جوشید. معلوم نبود کی کتری رو گذاشته بود بجوشه.

مامان گفت: «چه عجب یه کار ازت بر اومده!»

حتی حوصله نداشتم مامان رو از اشتباهش دربیارم. به خودم گفتم که بذار فکر کنه من اون کتری رو گذاشتم. اصلاً هم برام مهم نبود کی اون کار رو کرده.

یهو از جام بلند شدم و یونیفورم مدرسه رو از کمد درآوردم و پوشیدم. کیف پر از کتابم رو پشتم انداختم و رفتم کفشامو برداشتم تا بپوشم. مامان پرسید: «کجا می ری با این عجله؟»

- مدرسه.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

- ولی هنوز که سرویست نرسیده.

- پیاده می خوام برم.

- اما پیاده تا اونجا یه ساعت راهه! تازه چیزی هم که نخوردی.

- گشتم نیست.

- حداقل بذار برات خوراکی بذارم.

- گفتم که گشتم نیست.

- اصلا به من چه. مثلا خواستم بهت مهربونی کنم. به شما خوبی نیومده.

از خونه بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم. کفشای آل استار قرمز رو روی پاهای برهنه ام پوشیدم و به جای آسانسور از پله ها پایین رفتم. انگار تو خلسه فرو رفته بودم. متوجه هیچ چیزی نبودم. حتی نفهمیدم کی از ساختمون خارج شدم و به خیابون رسیدم. مردم کمی از کنارم رد می شدن و من بر نمی گشتم تا نگاهشون کنم. فکرشو بکن یه دختر سیزده ساله که تو خیابون مثل پیرزن ها راه می ره. جدیدا دیگه همه این جوری راه می رفتن. هرکسی بار مشکل خودشو به دوش می کشید. یکی بار بی پولی ، اون یکی بار بی کاری و کس دیگه ای هم بار سختی درس ها. اونوقت من چی؟ بار سرنوشت. از این سرنوشت لعنتی متنفر بودم. هنوز هم هستم. حتی حالا.

غریزی از این خیابون به اون یکی می رفتم. نگاهم به جلو بود و فکرم تو گذشته. نمی دونم اون حالت چقدر طول کشید تا این که در مدرسه رو روبهروی خودم دیدم. هنوز مدرسه باز نشده بود. به دیوار بغل در تکیه دادم و درحالیکه کیفم به دیوار کشیده می شد، نشستم و زانو هام رو بغل کردم. احساس تنهایی می کردم و بی کسی. نگاهم رو به پایین بود. بدبختانه ساعت به همراه نداشتم، چون از بس با عجله اومده بودم که ساعت رو جا گذاشته بودم.

صدای قدم های کسی رو شنیدم. سرم رو بالا آوردم تا ببینم چه کسی اومده که با تعجب یاسمین رو دیدم که لباس بیرون پوشیده و شال سر کرده بود. از جام بلند شدم و تعجب زده پرسیدم: «چرا لباس مدرسه نپوشیدی؟»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- دیروز از بس به خاطر تولدت شاد بودی و زود از مدرسه اومدی بیرون که نشنیدی امروز مدرسه رو تعطیل کردن. الان خونه تون بودم و دیدم خونه نیستی و اومدی اینجا. آخه چی بهت بگم؟ این موقع صبح کی میاد مدرسه؟ هیچی دیگه. موبایلت رو جا گذاشته بودی و من بدبختم مجبور شدم این همه راه رو پیام اینجا.

- خب چرا دیروز به من زنگ نزدی که نیام مدرسه؟

- راستش... ام... خونه نبودم. رفته بودم خونه ی مامان بزرگم مهمونی. بعد یادم رفت زنگ بزنم. خدا رو شکر مامانت به من گفت که زودتر پیام مدرسه که تنها نباشی وگرنه فکر کنم تا ساعت نه اینجا می نشستی.

- حالا این مهم نیست. من اومده بودم تا درباره ی یه چیزی باهات حرف بزنم. ببین این الماسه الماس واقعیه یا نه.

و گردنبند رو به دستش دادم. اون هم با دقت به گردنبند نگاه کرد.

- غیر ممکنه الماس باشه. از کجا پیداش کردی؟

- یه ناشناس بهم هدیه داده. نمی دونم چرا نمی خواست بدونم اون کیه.

- آخه هیچ سنگی هم این طوری برق نمی زنه. اگه اشتباه نکنم واقعا الماسه. چرا کسی باید چیز به این ارزشمندی رو به کسی هدیه بده و نخواد که اون کس بدونه کیه؟

- نمی دونم. منم همین الان این سوال رو پرسیدم.

- قضیه مشکوک می زنه. ببینم کسی رو ندیدی که دور و برت بپلکه و بگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم و از این حرفا؟

همین که اون حرفو زد می خواستم خفه ش کنم. نمی دونم چرا رفتار یاسمین انقدر عوض شده بود. اون هیچوقت از این حرفا نمی زد. به آرومی و به شوخی مشتکی به بازوش زد و گفتم: «تو رو خدا عین فرید رفتار نکن.»

- مگه دروغ می گم؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- ای ناکس. وایسا ببینم!

و بعد اون دوید و من دنبالش. اون قدر دویدیم تا اینکه جلوی خونه رسیدیم و یاسمین در حالی که نفس نفس می زد دستاشو بالا آورد و گفت: «باشه. من تسلیمم.»

به نظر من به اندازه ی کافی تنبیه شده بود. بدون اینکه بیشتر دعواش کنم خدافظی کردم و رفتم خونه. هوا روشن شده بود و خورشید داشت از پشت ابرها درمیومد. زنگ در رو زدم. بعد از این که کسی در رو باز نکرد دوباره زنگ رو زدم. فرید در رو باز کرد و به جای سلام و احوال پرسی خمیازه ای کشید. نگاهی به داخل خونه انداختم و پرسیدم: «مامان و بابا و فرانک خونه نیستن؟»  
- انقدر گیجی که از هیچی خبر نداری. مامان رفته نون بخره، بابا رفته سر کار و فرانک هم رفته دانشگاه تا پروژه ی معماریشو بده.

- اونوقت تو چرا نرفتی مدرسه؟

- چون مشقام رو ننوشتم.

- کی نوشتی که این بار دومت باشه؟

- تو هم هی گیر بده. بیا خونه و در رو ببند تا منم برم بگیرم بخوابم.

من هم در رو بستم و کفشامو پرت کردم جلوی در. نمی دونم چرا خیلی دلم می خواست فرید رو اذیت کنم، بخندم که یه دفعه فکری به ذهنم رسید. در فریزر رو باز کردم و یخها رو از اونجا در آوردم. رفتم اتاق و فرید رو بیدار کردم و گفتم: «حداقل برو به مدرسه ت زنگ بزن بگو نمی ری. من حوصله ندارم براشون توضیح بدم. بیا خودت توضیح بده.» اون هم خسته و کوفته بلند شد تا زنگ بزنه. یه جورایی دلم به حالش می سوخت که خواهری مثل من داره ولی از این کارم لذت می بردم.

یخ ها رو روی تخت فرید گذاشتم تا وقتی فرید خواست بخوابه روی اونا بشینه. از این فکر خنده م گرفت. زندگی بدون اذیت کردن فرید اصلا زندگی نمی شد. به این فکر کردم که اگه فرید نبود کی رو اذیت می کردم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

صدای صحبت فرید با تلفن اومد و چند دقیقه بعدش تلفن رو قطع کرد تا بخوابه. من هم روی تخت خودم دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم تا اینکه صدای داد زدن فرید رو شنیدم: «هانیه می کشمت.»

من بلند شدم و با بیشترین سرعتی که داشتم فرار کردم. فرید گفت: «می خوام دور خونه بچرخم؟ پس بچرخ تا بچرخیم.» و اون هم دنبال من به راه افتاد.

ناگهان صدای زنگ در رو شنیدم. چه کسی می تونست باشه؟ وایستادم و فرید هم همراه با من وایستاد. گفتم: «فرید باز کن ببین کیه.»

- حالا که روی تخت من یخ گذاشتی خودت باز کن.

- آخه من باید کلی چادر سرم کنم. تو لازم نیست چیزی از رو بپوشی.

- به من چه.

آهی کشیدم و بابت کاری که کرده بودم تأسف خوردم. حالا هم مجبور شده بودم در رو باز کنم.

. یه چادر گلگلی آبی که دم دست بود سرم کردم و در رو باز کردم.

مردی پشت در بود که چشمایی مشکی رنگ داشت که اگه به اونا نگاه می کردی می تونستی توش غرق بشی. کت مشکی براق تنش با چشم هاش همخونی داشت. اون مرد شلوار لی پوشیده بود و کفشی با مارک دی اند جی نقره ای پوشیده بود. اون خیلی جوون بود. بیشتر از سی سال سن نداشت.

پرسیدم: «بخشید شما رو به جا نیارم.»

چشمای اون برقی زدند که مبنی بر این بود که به احتمال زیاد من رو می شناسه.

- من یکی از همکارای پدرتون هستم. اگه می شه صداشون کنین.

اگه اون همکار بابا بود پس چرا الان سر کار نبود؟ من که همچنان داشتم اون رو برانداز می کردم

گفتم: «ایشون الان سر کارن. اگه کاری داشتین بگین من بعدا بهشون می گم.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

اون با نگاهی که انگار من حرف بی معنی ای زده بودم جواب داد: «پس اگه می شه مادرتون رو صدا کنین. آخه من خیلی کار مهمی دارم.»

- الان رفتن نون بخرن. تا نیم ساعت دیگه برمی گردن. تشریف بیارین خونه منتظرشون باشین.  
- حتما.

عجیب بود چون بدون هیچ تعارفی اومد خونه و روی یکی از مبل ها نشست. معلوم نبود اون مرده از کدوم سیاره ای اومده. پرسیدم: «چیزی میل ندارین براتون بیارم؟ نسکافه؟ لیموناد؟ چایی؟ آبمیوه؟»

- اگه زحمت نمی شه یه لیموناد خنک بیارین.

راستش می دونستم که همچین جوابی می خواد بده. مثل این که خیلی آدم پررویی بود.

- می خواین کتون رو یه جایی آویزون کنم؟

- نه، مرسی همین جوری راحتم.

رفتم آشپز خونه تا با آب لیمو و آب و شکر براش یه لیموناد بسازم. فکر کردم چون زیاد مرد شیرینی نیست به احتمال زیاد نمی خواد یه لیموناد شیرین براش ببرم و تا جایی که تونستم از شکر استفاده نکردم. در همین فاصله مرد به جای جای خونه نگاه کرد و ناگهان فرید رو دید. انگار که تازه یادش افتاده بود امروز روز تعطیل نیست پرسید: «راستی شما دو تا مدرسه ندارین؟»  
من گفتم: «امروز مدرسه رو تعطیل کرده بودن.»

فرید که سرخ شده بود و معلوم بود که داره از خجالت آب می شه می ره زمین گفت: «الان داشتم می رفتم.» و سریع رفت تا لباس های مدرسه شو بپوشه. من با قاشق چند بار لیموناد رو به هم زدم و تا در فریزر رو باز کردم و دیدم خالیه یادم افتاد که همه ی یخ ها رو روی تخت فرید ریختم. دستی به صورتم زدم و تو دلم گفتم: «خدایا مگه از این بدتر هم می شد؟»

گفتم: «ببخشید مثل این که یخ ها رو تموم کردیم. عیبی نداره یخ نباشه؟»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

مرده داشت خیره به من نگاه می کرد. در همون حال گفت: «یه بار دیگه با دقت نگاه کن. شاید چند تا یخ مونده باشه.»

منظور مرد رو نمی فهمیدم. دوباره در فریزر رو باز کردم و دیدم همون جایی که قبلا خالی بود پر یخه. سرم رو تکون دادم و گفتم: «غیر ممکنه. من مطمئن بودم که یخ نداریم.»

- شاید اشتباه کرده باشی.

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که قاطی کردم. که از بس کتاب خوندم که مغزم خود به خود خیال پردازی می کنه اما من مطمئن بودم که همه ی یخ ها رو روی تخت فرید ریختم ولی شاید یه چند تا یخ تو فریزر جا مونده بوده. دستم رو دراز کردم و دو تا یخ برداشتم و ریختم توی لیوان. بعد اون رو روی یه سینی شیشه ای گذاشتم و بردم برای مرده. مرده گفت: «بابات از تو خیلی تعریف می کرد اما فکر نمی کردم این جور باشی.»

- چه جوری؟

مرد که انگار داشت درون من رو می دید گفت: «انقدر قوی. برای این سن کمه خیلی زن قدرتمندی هستی.»

باز دوباره منظورش رو نمی فهمیدم. هیچ وقت کسی از من به عنوان زن قدرتمند توصیف نمی کرد. باهوش شاید. مصمم شاید ولی هیچ وقت قدرتمند به من نگفته بودن. کسی که یه سینی رو می آورد که اصلا قدرتمند حساب نمی شد. اصلا دیگه نمی خواستم اون مرده رو ببینم.

خوشبختانه یکی در زد و من می دونستم که مامانه. خیلی خوشحال بودم که اوامده بود من رو نجات بده. در رو باز کردم و گذاشتم با نون ها بیاد تو. نون ها رو از دستش گرفتم و تو آشپز خونه گذاشتم لای سفره. مامان که هنوز مرده رو ندیده بود پرسید: «هانیه چرا چادر سرت کردی؟ فرید کجاست؟»

من جواب دادم: «رفته مدرسه. مامان یه نفر اومدن که می خوان درباره ی یه موضوعی باهات حرف بزنن.» و با سر به مرده اشاره کردم. مامان همین که مرده رو دید، با قیافه ای جدی گفت: «هانیه. برو اتاقت و تا وقتی من نگفتم نیا بیرون. با این آقا باید حرف بزنم.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- ولی مامان...

- ولی بی ولی. همین که من گفتم.

با عصبانیتی که از طرز راه رفتنم معلوم بود رفتم اتاق و در رو محکم پشت سرم بستم. چرا مامان این جور حرف می زد؟ صدای پایی رو شنیدم که به اتاق میومد. چون حوصله ی جر و بحث بیشتر باهاش رو نداشتم رو تخت دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم. مامان که از لای در من رو دید خوابیدم برگشت پذیرایی تا با مرده حرف بزنه. من هم با سرعت و در حالی که تلاش می کردم قدم هام صدایی نداشته باشن، به طرف در رفتم و گوشم رو بهش چسبوندم. صحبت رو مامان شروع کرد...

- تو دیگه برای چی اومدی اینجا؟ این همه سال اون رو تنها گذاشتین بعد تازه میان نگرانش می شین؟

- برای این اومدم که بگم باید دیگه کم کم بهش حقیقتو بگین. اون داره زیادی قدرتمند می شه و همین روزاست که یه بلایی سرش بیاد. باید از حالا آماده بشه...

- چرا چرت و پرت می گی؟ این همه سال از اون ماجرا گذشته. دیگه باید فراموشش کرده باشن.

- خورشید بالاخره از پشت ابر درمیاد و حقیقت فاش می شه. قدرتی به اون بزرگی نمی تونه مخفی بمونه.

- من نمی تونم دختر عزیز دردونه مو بدم تا یه قدرتی که فاسدش می کنه یاد بگیره. سیزده سال ازش مراقبت کردم که چی بشه؟ یه جادوگر؟ من دخترمو نمی دم. اصلا همین دیروز تولدش بود.

شما به فکرش بودین؟ نه. حتی یه کادو براش خریدین؟ نه. حالا هم میای می گی می خوای با خودت ببریش پیش پدر جادوگرش. اصلا این حرفی که می زنی منطقیه؟ نه.

- باید خدمتتون عرض کنم که دخترشون همین دیروز کادوی تولدشو گرفت. قبل از حرف زدنت یه ذره فکر کن.

- نکنه منظورت اون گردنبنده؟ شرط می بندم دوهزار نمی ارزه. از این پدری که می شناسم هر کاری ممکنه بریاد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت



- من از قبل بهتون هشدار دادم. اگه بلایی سر هانیه بیاد مقصرش خودتونین. اون باید بتونه از خودش محافظت کنه.

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و فهمیدم که مرد رفته. نفسم بند اومده بود. اون مرد داشت درمورد چه چیزی صحبت می کرد؟ مگه جادو تو قصه ها نبود؟ نمی تونستم باور کنم. یعنی تموم این سال هایی که زندگی می کردم دروغ بود؟ نه، نه، اونا داشتن درمورد یه هانیه ی دیگه که تولدش با من یکی بود حرف می زدن. منظورشون من نبود ولی اون گردنبنده داشت خلاف این رو ثابت می کرد. این غیر ممکن بود. داشتم گریه می کردم. اشک ها بدون اختیار خودم یکی پس از دیگری می ریختن. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم به گوش مامان نرسه. با همون حال رفتم و روی تخت پشت و رو دراز کشیدم. انقدر گریه کردم که بالش از اشک هایم خیس خیس شد. حتی نفهمیدم که کی به خواب رفتم. تمام اتفاقی که توی این دو روز افتاده بودن در مقابل این یکی هیچ بودن. سرنوشتم از همون موقع عوض شده بود...

#### فصل چهارم

از خواب بیدار شدم. اول فکر کردم که دقیقا چه اتفاقی افتاده بود که من خوابیدم. بعد یه لحظه تمام اتفاقی که امروز افتاده بود یادم اومد. اون مرده که اومده بود خونه مون. اون حرفایی که بینشون رد و بدل شده بود. یعنی من تمام این سال ها دروغ شنیده بودم؟ از جا بلند شدم و سریع به سمت دستشویی حرکت کردم تا به صورتم آب بزنم. سرم به خاطر اون گریه درد می کرد. تو آینه ی دستشویی خودم رو نگاه کردم. زیر چشمم سیاه شده بود. هیچ وقت از قیافه ی خودم خوشم نمیومدم. همیشه به این اعتقاد داشتم که فرانک ظاهر بهتری داره. فرانک با اون چشمای قهوه ای و اون موهای حالت پذیر لخت مشکیش با اون صورت بیضی از من خوشگل تر بود. پوست صورتش از من صاف تر بود و یه کم سبزه تر. به اون لقب فرشته ی اهریمنی رو داده بودم. زیبا اما در عین حال بدجنس. بعضی وقت ها هم رئوف و مظلوم. اندامی بدن ما دو تا شبیه به هم بود. فرید از ما دو تا خیلی لاغر تر بود. فرانک یا بهتره بگم فرشته اعتقاد داشت که از من لاغر تره ولی می دونستم که اینطور نیست.

همیشه اون دو تا رو به عنوان خواهر برادر واقعییم دوستشون داشتم. درسته من اونا رو اذیت می کردم و اون ها هم من رو ولی از ته قلبم دوستشون داشتم. هیچ خواهر و برادری تا کل کل نکنن

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

خواهر برادرای واقعی نمیشن که. من مامان رو با اون چشمای قهوه ای و موهای لخت مشکی کوتاهش خیلی دوست داشتم. همیشه تو زندگیم با من مهربون بود. بابا هم که عاشقش بودم. همیشه فکر می کردم که من بیشتر به بابا رفتم تا به مامان. بابا با اون موهای فرش، با اون چشمای عسلی و نازش، با اون قیافه ی مهربون و ساکت که حتی یه بار هم روی من دست بلند نکرده بود. اون عینکش. حتی عین من ، بلد نبود دوچرخه سواری کنه. توی همون پا زدن اول پاشو می داشت زمین تا نیفته. درست مثل من. تا پارسال حتی نفهمیده بودم که چقدر شبیهشم.

غیر ممکن بود که بابای من کس دیگه ای باشه. تنها رنگ چشممون با هم فرق داشت. رنگ چشممو از من مامان بزرگ پدریم به ارث برده بودم. حالا هم به این داشتم فکر می کردم که رنگ چشمای اون مرده که من رو داده بود دست بابا مامانم چه رنگی بوده. موهای من وز و قهوه ای روشن بود و تا شونه م می رسید. هیچ وقت از مدل موهام خوشم نیومده بود. یعنی موهای بابام هم این شکلی بوده؟

شاید موقع خواب اینا رو خیال پردازی کرده بودم. شاید مثل اون خواب زندان بوده اما کبودی زیر چشمم همهی این افکار رو رد می کرد. دوباره آبی به صورتم زدم تا اون رنگ سیاه از زیر چشم هام بره ولی تأثیری نداشت. با ظاهری گرفته از دستشویی بیرون اومدم.

- صبح به خیر خوابالو. این وقت ظهر بیدار می شن؟ ساعت دوازدهه! چطوری تونستی انقدر بخوابی؟

صدای مامان بود که داشت سبزی خورد می کرد. رفتم کنارش نشستم. مامان به من نگاه کرد و برای یه لحظه از من ترسید. پرسید: «این چه سر و وضعیه؟ چرا انقدر چشمت قرمز شده؟ نکنه مریض شده باشی. باید اسفند دود کنم. فکر کنم چشمت زدن.»

- مامان. اون مرده داشت درباره ی چی حرف می زد؟ چرا اومده بود؟

مامان دوباره سرش رو پایین انداخت. شاید می ترسید تو چشمای من نگاه کنه. شاید نمی خواست بفهمم که حقیقتو نمی گه. «داشت درباره ی اون خونه ای که برای اجاره گذاشته بودیم حرف می زد. مثل این که این مستأجره در دسر درست کرده. گفتش که باید بریم از خونه بندازیمش بیرون. پول سه ماهشو نداده!»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

- پس چرا زنگ نزد خونه که بگه؟ چرا هیچوقت نیومده بود و حالا اومده؟ اصلا مگه مرد به اون جوونی می تونه کارای ملک و املاک رو راست و ریست کنه؟

هنوزم به من نگاه نمی کرد.» بهش گفته بودم که پولی رو که قرض کرده بوده پس بده. اومده بود که پول رو بده و بره.»

- مامان این به سوالی من ربطی نداشت.

مامان به من نگاه کرد. ظاهرش خیلی ترسناک شده بود.» اصلا به تو چه؟ کارای خودمم باید به تو یکی توضیح بدم؟ دیگه کارم شده جواب پس دادن به یه بچه. تو اصلا خجالت نمی کشی که با مامانت این جور حرف می زنی؟ بهت رو می دم دیگه پررو نشو.»

- یه سوال دیگه می پرسم بهم صادقانه جواب بده. چرا عکس دوران حاملگی من رو نداری؟

- چون اون موقع دوربین نداشتم.

- پس چطور موقع فرانک دوربین داشتین موقع من نه؟ حتی یه دونه عکس بچگی ندارم. ما حتی تا عکس یه ماهگی فرانک رو داریم. حتی فرید هم یه عکس از بچگیاش داره.

- چیه؟ یه بار از خواهر برادرت عکس گرفتیم حسودیت شد؟

- واقعا که مامان. واقعا واقعا که. یعنی انقدر برات بی اهمیت بودم؟ خب یهو میومدی من رو می کشتی راحت می کردی. اصلا دارم تعجب می کنم که چرا من رو به دنیا آوردی.

- من هر کاری که دوست داشته باشم می کنم و به تو هم مربوط نیست. از بس کتاب خوندی که قاطی کردی. برو کتاب دینیت رو دوباره بخون تا بتونی یاد بگیری به مادرت احترام بذاری. برو دیگه. چرا وایستادی؟

با قدم های محکم رفتم اتاقم و در رو پشت سرم محکم بستم. شلوار لی و مانتو و شالم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. دوباره برگشتم تا گردنبنند رو بردارم. گذاشتمش تو جیب مانتوم و رفتم پذیرایی و کفشامو برداشتم و از در خونه اومدم بیرون و پشت سرم بستمش. مامان در رو باز کرد و گفت: «داری کجا می ری؟»

- به جهنم. جایی که بتونم یه لحظه از دست شما بتونم راحت باشم.

- مگه این که از جنازه ی من رد بشی.

- لازم نیست این کار رو بکنم.

این حرف رو زدم و نرده ی پله ها سر خوردم و رفتم پایین. دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و به محض این که آسانسور رسید رفتم توش و دکمه ی همکف رو فشار دادم. از ساختمون خارج شدم و به سمت نزدیک ترین پارک خونمون پارک شکوفه حرکت کردم. مامان حتی نتونست عکس العمل نشون بده. صدایی از پشت سرم شنیدم: «هانیه!» اما توجهی نشون ندادم و به راه خودم ادامه دادم. انقدر سریع راه می رفتم که بی شباهت به دویدن نبود. تلاش می کردم میانبر بزنم تا کسی نتونه من رو پیدا کنه. آخر سر به پارک رسیدم و تا یه نیمکت خالی دیدم روش نشستم.

از همه کس عصبانی بودم. از خودم، مامان، بابا، فرید و فرانک و از همشون. حتی از اون مردی که این خبر رو دده بود. از این تأسف می خوردم که چرا به حرفاشون گوش دادم. من هیچ وقت تو زندگیم فضولی نکرده بودم. این بار هم نمی کردم دیگه. چرا نخواستم بی توجهی نشون بدم؟ آخه چرا مثل یه دختر معمولی ساکت ننشستم تا اون مرده بره؟ شاید چون من عادی نبودم. شاید چون من دختر یه جادوگر بودم.

جادوگر... برام کلمه ی غریبی بود. تنها چیزی که از جادو می دونستم هری پاتر بود و داستانی شبیه به اون. داستانی مثل وراثت که توش جادو از اژدهاها نشأت می گرفت. داستانی مثل دریای زمین که توش جادو از طبیعت بود. یا داستانی مثل داستانی جن و پری که توش از جادو به عنوان پری یاد می شد. من همیشه اصرار داشتم که درباره ی جادو بیشتر بدونم. حتی چند بار توی گوگل دنبال آموزش جادو و جادوگری جستجو کرده بودم اما تمام حرفایی که توی وبسایت ها نوشته بودن درباره ی جادوهای الکی بود. نمی دونم چیزایی مثل تردستی، شعبده بازی و فالگیری که هیچ کدومشون به جادو ربطی نداشتن.

چقدر به جادو اعتقاد داشتم! همیشه به این فکر می کردم که اگه جادو وجود نداره چرا تو قرآن استفاده ی نامناسب ازش رو حرام کرده بودن؟ یعنی الان به چی تبدیل می شدم؟ یه جادوگر؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

یکی که برای نفع خودش از جادو استفاده می کنه؟ یکی که مردم رو باهش غول می زنه؟ شاید من برداشت اشتباه از جادو کرده بودم. شاید منظور از جادوهمون فالگیری بود. شاید ولی چرا اون مرده می گفت که من قدرتمندم؟ یه زمانی خیلی به تضاد توی شعرها علاقه داشتم. می گفتم که شعر رو زیبا می کنه اما الان می گم که تضاد تو زندگی یه چیز دردسرسازه. اگه تو احساسات تضاد داشته باشی نمی تونی درست تصمیم بگیری. اگه با کسیکه دوستش داری تضاد داشته باشی نمی تونی باهش ارتباط برقرار کنی و ...

من هیچوقت نمی دونستم که چه جوری فکر کنم. همیشه می گفتم که زندگی مثل یه فلسفه ست. ممکنه الان که نشستی و این داستان رو می خونی اصلا وجود نداشته باشی. ممکنه همه ی این دنیا یه خواب باشه. واقعا هم یه خوابه. چون وقتی ما بیدار می شیم یا تو بهشتیم یا تو جهنم داغ و یا توی جهنم سیدها که یخبندونه. شاید این داستان هم یه فلسفه باشه. شاید تمام این چیزها داره تو ذهنم می گذره اما می دونم که این اتفاقا واقعیت دارن. می دونم چون دارم با تمام وجودم حسش می کنم. همین حسه که باعث می شه فکر کنی زنده ای. همین حسه که فکر می کنی که چه جوری باید احساس کنیم.

دست از فکر کردن بی مورد برداشتم و گردنبنند رو از جیبم در آوردم. یعنی این یه زمانی برای پدر واقعیم بوده؟ اصلا چرا من رو ترک کرده بوده؟ من رو رها کرده که یه کس دیگه من رو بزرگ کنه؟ یعنی انقدر از من متنفر بوده؟ تنها چیزی که نشون می داد اون پدرمه این گردنبنند بود. قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم پایین ریخت. با پشت دستم پاکش کردم. نمی خواستم ضعیف باشم. نمی خواستم کسی باشم که برای هر خواسته ی بقیه سر تعظیم فرود میاره.

زنی که از کنارم رد می شد نگاهی به من انداخت و گفت: «گریه کن. سبک می شی.»

کسی که بغلش راه می رفت گفت: «نه گریه نکن. آدم باید قوی باشه. هر مشکلی داری از خدا بخواه تا کمکت کنه.»

نمی دونستم به حرف کدوم یکی گوش کنم. توجهی بهشون نکردم. اونا هم تا من رو این جوری دیدن دست از سرم برداشتن و به راه خودشون ادامه دادن. یعنی به این کارشون عادت کرده بودن؟ جوابی نداشتم. از جام بلند شدم تا قدمی بزنم. هوس گریه کرده بودم. از اون گریه ها که توش مشکلات دنیا رو فراموش می کنی. نه می خواستم عین همیشه الکی لبخند بزنم و وانمود

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

کنم که شادم نه این که الکی وانمود کنم ناراحت باشم. این زندگی من بود. می خواستم فقط خودم باشم. گردنبند رو طوری بلند کردم که نور خورشید بهش بتابه. جلای قرمز داشت. الان می فهمیدم که چرا وجودش گرمه. اون الماس سرشار از نیرو و انرژی بود. سرشار از احساس. عین من تو کل زندگی دروغ نشنیده بود. اصلا اون الماس بود. چرا باید کسی بخواد باهاش حرف بزنه؟ این که الماس چرا رنگش آبی بود و جلای قرمز داشت خیلی من رو متعجب زده کرده بود. یعنی اون هم تو زندگی وادار شده بود که وانمود کنه؟ چیزی به یادم افتاد. من هیچ وقت اون گردنبند رو گردنم نکرده بودم. چرا؟ باز هم جوابی نداشتم. هیچ وقت سوالا جواب ندارن. فقط خودمونیم که براشون جواب می سازیم تا خودمون رو راضی کنیم.

ناگهان ابری جلوی خورشید رو گرفت و من دیگه نتونستم اون جلا رو ببینم. صدای رعد برقی رو شنیدم و حدود یه دقیقه بعد بارون شروع به باریدن کرد. اشکام همراه با بارون پایین می اومدن. اشک و بارون با هم یکی شده بودن.

یاد نامه ای که تو جعبه ش پیدا کرده بودم افتادم. چی می گفت؟

و اما این رو بدون که یه روز تمام سختی هایی که خواهی کشید ، برملا می شه و اون روز تو مهم ترین فرد تو کل دنیا می شی. هیچ کسی تو رو فراموش نخواهد کرد. داستان تو برای هزاران نسل دیگه هم بازگو می شه و همه اون موقع امیدوارن که دوباره کسی مثل تو پیدا شه. امیدوارم که این گردنبند به دردت بخوره...

دوستت دارم.

داستان من؟ زجرهایی که می خوام بکشم؟ مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ باز هم جوابی نداشتم. معلوم بود که وقتی داشته این نامه رو می نوشته خیلی عجله داشته. یعنی این خط پدرم بود؟ الماس چه کمکی می تونست به من بکنه؟ گردنبند رو از گردنم آویزون کردم.

لحظه ای احساس کردم گردنبند داغ شده. حس کردم که من و اون از یه خونیم که داره تبدیل به قسمتی از من می شه. مثل شمشیرزن یا کمانداری که اسحه ش قسمتی از خودشه. من هم همراه

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

با الماس درخشیدم. همه جا گرما احساس می شد. انقدر درخشیدم که از نور خودم کور شدم و بعد چشمام بسته شدن. دیگه نمی دونستم کجام و دارم چی کار می کنم. انگار داشتم توی خودم غرق می شدم. دست و پا نزدم تا خودم رو نجات بدم. در عوض در اعماق خودم فرو رفتم. مثل این بود که دارم از یه تونل رد می شم، تونلی بی انتها. دیگه خودم نبودم. گردنبنده من بود و من او و بعد از اون دیگه چیزی احساس نکردم.

## فصل پنجم

چشم هام رو باز کردم. نور خوشید جلوی دیدم رو گرفت. دستم رو بالا بردم تا سایه ای برای چشم هام درست کنم. کم کم از جام بلند شدم. دور خودم چرخیدم تا ببینم دقیقا کجام. تا جایی که چشم می دید شن بود و شن. معلوم نبود من تو بیابون چی کار می کردم. گردنبنده رو از گردنم در آوردم و بهش نگاه کردم. برای چی من رو به اینجا آورده بود؟ یعنی اینجا ربطی به پدرم داشت؟ گردنبنده کمی به طرف راست جهید. شاید می خواست من اون وری برم. بدون این که هدف خاصی داشته باشم به سمت مسیری که گردنبنده نشون می داد رفتم. هوا گرم بود. از این که وسط پاییز انقدر هوا گرم بود تعجب کردم.

آروم راه می رفتم. می دونستم که اگه تند راه برم هم خودم رو خسته کردم و هم اینکه بعد از یه مدت کوتاه نای برداشتن قدم دیگه ای ندارم.

تقریبا چهل دقیق ای بود که داشتم راه می رفتم. انگار این مسیر به هیچ جایی ختم نمی شد. از زمین به پاهام گرما وارد می شد. خوشبختانه مانتوم خیلی کلفت نبود و من می تونستم تحمل کنم اما کم کم داشتم قدرتم رو از دست می دادم. نه صبحونه خورده بودم و نه ناهار. دیگه داشتم خسته می شدم. گرمایی که از کفشام بهم وارد می شد دیگه داشت غیرقابل تحمل می شد. دهنم خشک بود و لبام ترک خورده بودن.

توی افق چیزی دیدم. اول فکر کردم سرابه اما سراب که سبز نیست. قدم هام رو سریع تر برمی داشتم. انقدر سریع گام برمی داشتم که تفاوتی با دویدن نداشت. وقتی به اون جا رسیدم که دیگه نفسم بالا نمیومد. الان بهتر می تونستم تشخیص بدم که چیه. مثل یه جنگل خیلی کوچیک وسط بیابون بود. این که چه جویری توی این هوای گرم و خشک تونسته بودن همچین جنگل سرسبزی رو درست کنن رو نمی فهمیدم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

از دروازه ی جنگل به آرومی رد شدم. هیچ ایده ای نداشتم که قراره با چی رو به رو بشم. توی جنگل برخلاف بیرونش خنک بود و از همه جا طراوت و شادابی می بارید. درخت ها با فاصله ی یکسانی کنار هم چیده شده بودن. به احتمال زیاد یکی اون ها رو پرورش داده بود. خیلی بلند بودن. بلندیشون به اندازه ی برج میلاد نمی رسید ولی خب بازم بلند بودن.

این درخت ها میوه نداشتن. از اون درخت های همیشه سبز بودن. برای چی یکی می خواست درخت های همیشه سبز رو با وجود این که هیچ سودی داشته باشه بکاره؟

برای این که چیزای بیشتری ببینم راه می رفتم. با وجود این که هوا مرطوب شده بود هنوز داشتم برای آب له له می زدم. خیلی خوشحال شدم که یه برکه اون جا دیدم. هیچ اهمیتی به تمیزی یا کثیف بودن آب نمی دادم. فقط می خواستم آب بخورم. دو زانو روی زمین گلی نشستم و دست هام رو توی آب فرو بردم و بعد ازش خوردم. تاحالا همچین آب تمیزی رو نخورده بودم. احساس شادابی می کردم. دوباره دستم رو توی آب فرو بردم تا آبی به سر و صورتم بزنم اما تا دستم بالا آوردم باز تاب کسی رو توی آب دیدم.

وانمود کردم که ندیدمش و به کارم ادامه دادم. به آرومی بلند شدم و چرخیدم. مرد سر جاش بود و هیچ عکس العملی نشون نداد. قلبم تو سینه م می تپید. پرسیدم: «تو کی هستی؟»

با قیافه ای بی احساس گفت: «دنبال من بیا.»

- و اگه نیام؟

دستش رو بالا آورد و در مقابل چشم های گرد شده ی من گلوله ای از آتیش به کنار پای من پرتاب کرد اما حرفی نزد. نمی تونستم حرکت کنم اما به زور خودم رو وادار به تکون خوردن کردم. نمی خواستم به خاطر اون گلوله آتیش بگیرم. مرد جلو افتاده بود. انقدر با اعتماد به نفس حرکت می کرد که به نظر من پشت سرش هم چشم داشت. جرأت نمی کردم کار اشتباهی بکنم و به احتمال زیاد اون هم می دونست.

به آرومی پشت سرش می رفتم. برای یه بار تو عمرم آرزو کردم تا تو خونه باشم. اون جا خیلی ترسناک بود. جنگلی که قبلا به نظر شاداب میومد، اون موقع مثل توی داستان سفیدبرفی بود. انگار درخت ها هم راست راست به من نگاه می کردن و منتظر یه فرصت بودن تا من رو بخورن!

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



آب دهنم رو از ترس قورت دادم. شنیدین که می گن دیوار موش داره موش هم گوش داره؟ اون جا مثل این بود که کلا طبیعت موش داره و اون موش هم هوشی داره که باهاش می خواد من رو از بین بیره.

راهپیمایی خیلی طول نکشید. وسط راه یه چند بار زمین خوردم اما مرد بدون هیچ توجهی به راه خودش ادامه داده بود. بالاخره ما به یه محوطه ی خالی از درخت رسیدیم. به نظر من جایی برای تمرین بود. صدای حرف زدن کسی رو شنیدم:

«خب. خب. خب. ببین کی اینجاست. بذار ببینم اسمش چی بود؟ هالی؟ هانیه؟ آها یادم اومد. هانیه اسماعیلی.»

بعدش اون یه نفر خندید. من می دونستم که اون کیه. خیلی هم خوب می دونستم. همون زنیکه ی مشاور بود. خیلی ترسیده بودم. پدرم برای چی من رو اینجا فرستاده بود؟ اصلا شاید اون نفرستاده بود. این جادوگر فرستاده بود. مرد چند قدم به جلو حرکت کرد. من با چشم هام اون رو دنبال می کردم که بالاخره یه جایی وایستاد. بغل اون یه زن بود که مانتوی مشکی پوشیده بود. شال سر نکرده بود و شلوار لی مشکی هم تنش کرده بود. اون زن موهای مشکی و چشم های خاکستری داشت که با لباس هاش همخوانی داشت. فهمیدم که اون همون مشاوره. کفش های پاشنه ده سانتی خاکستری هم پوشیده بود.

به یه چیزی دقت کردم که قبلا ندیده بودمشون. دور تا دور محوطه مردهای مثل اون مردی که بغل مشاور وایستاده بود دست به سینه پادگانی می کردن. از لحاظ قیافه اصلا شبیه به اون مرد نبودن ولی از لحاظ بی احساس بودن کاملا به اون مرد شباهت داشتن. مثل یه روح توی چند بدن بودن. همه لباس های یکسان مثل این که یونیفرمشون بود تنشون کرده بودن. لباس های سفیدی که برای مدت های مدیدی شسته نشده بودن. انگار من با اون مانتوی بنفش تیره و اون شال سرخابی و شلوار لی صورتی و اون کفش های آل استار قرمز برای اون جا اضافی بودم.

پرسیدم: «از جون من چی می خوای؟ چرا من رو این جا آوردی؟»

زنیکه ی نفرت انگیز لبخندی زد و گفت: «من تو رو اینجا نیاوردم. خودت با پاهای خودت اینجا اومدی.»

اون موقع یادم اومد که اون زنه به کی شباهت داشت. شبیه شخصیت بلاتریکس توی کتاب هری پاتر بود. با این تفاوت که من از بلاتریکس خوشم میومد و از این زنه متنفر بودم.

- پس اگه کاری ندارین من می رم.

روم رو برگردوندم تا از اون جای نکبتی فرار کنم ولی دیواری از آتیش جلوی روم سبز شد.

- نه. نه. کجا با این عجله؟ بیا مهمونمون شو و چن تا از اون کارایی که می تونی بکنی رو نشون بده.

با عصبانیت برگشتم و پرسیدم: «مثلا چه کارایی؟»

زن عشوه ای ریخت و گفت: «وانمود نکن نمی دونی.»

- چی رو نمی دونم؟

- که قدرت هایی مثل مال من داری. یعنی نمی دونی؟

دیگه داشتم از دستش خسته می شدم.

- من شاید یه کرم کتاب باشم. شاید یه برادر خل و چل داشته باشم. شاید ضعیف و ترسو باشم اما مثل تو یه جادوگری که مردم رو غول می زنه نیستم، خانوم قربانی و باید بهت یادآوری کنم که هیچ علاقه ای بهت یا به اینجا ندارم و نخواهم داشت.

- اوه عزیزم. راحت باش. من رو کبری صدا کن. در ضمن تو هر کاری هم بکنی نمی تونی قدرتتو از من مخفی کنی.

عجب اسمی هم داشت! کبری! ولی بهش میومد که مثل یکی از اون مارها باشه. از این فکر خودم خنده م گرفت ولی این احساسم رو تو چهره م نشون ندادم.

- من ازت چیزی رو مخفی نمی کنم. نمی دونم شاید رفتی توی بیابون اطراف جنگل آفتاب به مغزت خورده قاطی کردی ولی من جادو ندارم. حتی اگه هم داشته باشم به تو یکی نمی گم.

مثل این که اون هم حوصله ش از من سر رفته بود، چون گفت: «این رو بندازین تو سیاهچال و تا وقتی که نخواست قدرت هاش رو به من تقدیم کنه از اون جا بیرونش نیارین.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

من که دیدم چن تا از اون محافظا اومدن تا من رو به اون سیاهچال پرت کنن با هر فحشی که بلد بودم داد زدم: «زنیکه ی دیوانه ی روانی! یعنی انقدر نفهمی که نمی فهمی من جادو ندارم؟ مامانم به من می گفت کتاب خوندی قاطی کردی ولی اگه تو رو می دید چی می گفت؟»

کبری که معلوم بود داره از عصبانیت آتیش می گیره گفت: «جواب هم که پس می دی. هر چه زودتر این دخترهی بی ادب رو بندازین زندان آدم شه.»

- اونی که باید آدم بشه تویی نه من.

- سریع تر ببریدش. درضمن حتی اگه جادو نداشته باشی تا یاد نگیری نمی تونی از اون تو بیای بیرون.

دو مرد اومدن زیر دست من رو گرفتن و من دستشون رو پس زدم. اون قدر خوار نشده بودم که بخوام همچین ذلتی رو بپذیرم. الان احساس می کردم که اون زنیکه گالباتوریکس ه. مغرورانه حرکت کردم ولی کاش این کار رو نمی کردم. چون چند لحظه بعد به یه سلولی رسیدیم که هیچ تفاوتی با اون خواب دیروزم نداشت. داشتیم برمی گشتم تا فرار کنم اما اونا به نشانه ی تهدید آتیشی رو توی دستشون آماده کرده بودن. چاره ی دیگه ای نداشتیم. سر به زیر، عصبانی و ناچار به اون سلولی رفتیم که توسط درهای آهنی ای که توشون نیروی اهریمنی کمین کرده بود زندانی بشیم.

همین که به وسط سلول رسیدم در رو پشت سرم قفل کردن و به احتمال زیاد با هزار تا جادو و جنبل دیگه قفلش رو محکم کردن. مونده بودم چی کار کنم. توی اون تاریکی که حتی سوسک ها هم از ترسشون قایم شده بودن زندانی شده بودم! این یه داستان نبود. یه چیزی نبود که تو تموم عمرم خودم رو براش آماده می کردم. این حقیقت محض بود. تازه اون موقع می فهمیدم که معنی اینکه حقیقت تلخه چیه. خیلی افسرده شده بودم، خیلی خیلی زیاد.

برگشتم تا به میله های زندان نگاه کنم. از اون چیزی که تو خواب دیده بودم کلفت تر بودن. می تونستم از همون جا اون جادوی سیاه توی میله ها رو حس کنم. من جادو نداشتیم. هیچ چیزی نداشتیم. نه غرور، نه افتخار و نه شادی. فقط تأسف داشتیم. این چه پدری بود که من رو به اینجا

فرستاده بود؟ پدری که سیزده سال دخترش رو به حال خودش رها کرده بود که دیگه پدر نبود. اصلا من بهش نمی گم بابا. هیچ وقت نمی گم. من هیچ وقت نباید بهش اعتماد می کردم.

روی زمین نشستم و دست هام رو زیر پاهام قفل کردم. دلم برای مامان تنگ شده بود. همچنین برای فرانک و بابا. حتی برای فرید. فریدی که فکر می کردم بدتر از اون تو دنیا وجود نداره. الان کاملا نظرم تغییر کرده بود. فرید در مقابل اون جادوگر اون مار افعی یه فرشته بود. اصلا ماه بود.

آخه چرا؟ چرا من باید به حد خودم تجاوز می کردم؟ چرا عین بچه ی آدم نشستم تا اون مرد از خونه مون بره بیرون؟ اشک تو چشم هام حلقه زده بود اما به زور پشش زدم. دیگه نمی خواستم گریه کنم. توی این چند روز به اندازه ی صد سال گریه کرده بودم. گردنبنده رو از جیبم درآوردم. اون الماس باعث همه ی این اتفاقا بود. اگه اون گردنبنده باعث شده بود من به اینجا پیام می تونستم یه جوری من رو از اینجا بیرون بیاره. گردنبنده رو به گردنم انداختم. هیچ چیزی رخ نداد. نتونستم دوباره اون تونل رو ببینم. از گردنم درش آوردم تا پرتش کنم به اون دور دورا اما نتونستم. این گردنبنده یه کاری می کرد که من تسلیم خواسته هاش بشم. هیچ اراده ای نداشتم.

چی کار می تونستم بکنم؟ از خودم جادو درمیاوردم؟ آخه این چه معنی ای داشت؟ خدایا! من رو از این بلا نجات بده. من می خواستم با جادو مقابله کنم نه اینکه خودم هم پیام جادو کنم.

- برای این که بتونی با جادوی سیاه مقابله کنی باید قبولش کنی و بعد شکستش بدی.

- هان؟

این صدای پیرزنی توی سیاهچال بود که قبلا ندیده بودمش. پیرزن صدای لرزونی داشت. چشمام رو تنگ کردم تا جای دقیقش رو پیدا کنم. پیرزن توی سلول سمت راست من بود. من فکر می کردم که فقط یه سلول وجود داره ولی نگو این که هزاران هزاران زندونی اون تو بودن. معلوم نبود کبری چن نفر رو به زور این جا زندونی کرده. من عذابی رو که می کشیدن رو از تو چشم ها شون می دیدم. مثل این که تموم عمرشون رو تو اینجا گذرونده بودن. پس خوابم کامل تعبیر نشده بود. من تنها نبودم. اصلا فکر نمی کردم بتونم پیشگویی کنم.

پیرزن موهای ژولیده ای داشت و چشم هایی آبی رنگ اما چهره ش برخلاف دیگر اعضای بدنش جوون بود. خیلی لاغر بود. معلوم بود که غذای خوبی بهش نمی دادن.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

پرسیدم: «چی گفتی؟ باید جادوی سیاه رو قبول کنم؟ این غیرممکنه. من تو خوابم دیدم که بعدش چی می شه و بهت اطمینان می دم که اصلا خوب نیست.»

- هیچ وقت خواب ها کامل تعبیر نمی شن. خودتم این رو می دونی.

- من هیچ چی نمی دونم. اصلا تو برای چی زندانی شدی؟ کار اون جادوگر... بود؟

پیرزن جوابم رو نداد. در عوض از جاش بلند شد و بعد از چند ثانیه درست جلوی چشم های من ناپدید شد. این غیرممکن بود. گفتم: «یه لحظه صبر کن! من هنوز خیلی سوال دارم تا پیرسم.»

قبل از این که به طور کامل ناپدید بشه، گفت: «بعداً جوابشون رو می گیری. بعداً.»

مسخره بود. آخه این چه رفتاریه؟ یه چیزی بهت می گن و بعد ناپدید می شن. بدون هیچ سرنخ دیگه ای. ممکن نبود که دوباره به اون میله ها دست بزنم. اصلا امکان نداشت اما مگه چاره ی دیگه ای هم داشتیم؟ می دونستم که اگه شب بشه اون جیغ ها شروع می شن. اون شکلی اصلا نمی تونستم تحمل کنم. از جام بلند شدم و خاک رو از روی مانتوم تکوندم. مضطربانه به سمت میله ها رفتم. انگشتم تو فاصله ی یک الی دو سانتی میله ها بود. هنوز تردید داشتم که بهشون دست بزنم اما این سرنوشتم بود. نمی تونستم عوضش کنم. بالاخره دستم رو جلو بردم و دور یکیشون حلقه کردم.

اون نیروی بیگانه از انگشتم تو کل بدنم پخش شد. خیلی ترسناک بود. مغزم داشت باهاش مقابله می کرد اما چون من هم باهاش مخالفت کردم گذاشت که به تک تک ماهیچه های بدنم نفوذ کنه. داشت وجودم رو پاره پاره می کرد. احساس کردم که داره زیادی پیشروی می کنه. می خواست که من رو کنترل کنه اما من نذاشتم. با تمام قدرتم بهش فشار آوردم. با خونم زندانیش کردم. در برابر من مقاومت می کرد اما تسلیم شد. نمی دونم چطوری این کار رو کردم اما من کنترلش کردم. اختیارش مال من بود. اون نیرو رو جمع کردم و با تمام قدرتم به میله ها پرتابش کردم. به خاطر سعی و تلاش زیادم ضعف کرده بودم و چشم هام سیاهی می رفتن. تعادل رو از دست دادم و محکم زمین خوردم. همه چیز حتی هوا می لرزید. میله ها مثل اینکه سرما خورده باشن تب و لرز داشتن. یهو همه چیز سقوط کرد...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

تا چند ساعت گرد و خاک جلوی دیدم رو گرفته بود و من سرفه می کردم. مجبور بودم از جام بلند شم تا اون نگهبان ها دوباره من رو دستگیر نکنن. لی لی کنان از روی سنگ هایی که افتاده بودن می پریدم. برای لحظه ای بقیه ی زندانی ها رو نگاه کردم. دلم برایشون می سوخت. می خواستم نجاتشون بدم اما می دونستم که برای خودم به زور وقت دارم.

- قول می دم برگردم و نجاتتون بدم. برای اولین بار تو زندگیم قول می دم.

و بعد با نهایت سرعت دویدم. می دونستم که نگهبان ها دنبال من ولی برنگشتم تا نگاه کنم. گلوله های آتیشی دور و برم منفجر می شدن اما به من نمی خوردن. یعنی اون ها قدرت تخیل نداشتن که به جای آتیش چیز دیگه ای پرت کنن یا یه دیوار جلوی من درست کنن تا نذارن در برم؟ معلوم بود که زیاد باهوش نبودن. اگه بودن که نمیومدن سربازای اون جادوگر بشن. لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم.

از جنگل که بیرون اومدم می تونستم اشتیاق الماس رو برای رفتن به خونه حس کنم. از جیبم درش آوردم و از گردنم آویزونش کردم. امیدوار بودم که دوباره از جای دیگه ای سر درنیارم. نمی دونستم بعد از اون جر و بحثی که مامان داشتم من رو به خونه راه می ده یا نه. اگه می دونستم هیچ وقت به خونه نمی رفتم... .

## فصل ششم

تونل... تونل بی انتها... جاودانه بود. جلو می رفتم. نزدیک تر و نزدیک تر می شدم به دنیای خودم، به خونه، به گرمای آشپزخونه، به تیکه پروندن به برادرم، به جایی که از جادوگرای سیاه دور بود و آرامش تو اونجا جاری. مسیر تموم شد. چشم هام رو باز کردم تا خودم رو توی پارک ببینم. هنوز بارون می بارید و من خیس خالی بودم. از این که می تونستم هوای بارونی تهران رو دوباره استشمام کنم احساس رضایت می کردم.

لذت بردن رو تموم کردم و دویدن رو به جان خریدم. احساس آزادی می کردم. می خواستم عین پرنده ها پرواز کنم. بیرونم از گریه ی ابرها خیس بود اما تو درونم شادی می جوشید. غریزی مسیره های آشنا رو طی می کردم. بوی خاک مرطوبی که قبلا برام منجرکننده بود اون موقع منبع خوشی بود.

ان ک بد ت ز ه د ه ش ه ا ت

پارک از خونه مون ده متر بیشتر فاصله نداشت. برای همین بعد از تقریبا پنج دقیقه به جلوی در خونه مون رسیدم. شماره ی واحد خونه مون رو وارد آیفون کردم و دکمه ی # رو فشار دادم. بعد از حدود سی ثانیه کسی گوشی رو برداشت...

- ببخشید شما؟

صدا آشنا نبود. تعجب کرده بودم. یعنی دزد اومده بود خونه؟

- من باید همین سوال رو از شما پیرسم!

- بله؟ شما به خونه ی ما زنگ زدین! شما باید جواب بدین.

اون داشت چی می گفت؟ خونه ی ما؟

- منظور تون چیه؟ مگه اینجا خونه ی آقای اسماعیلی نیست؟

- یعنی من خونه ی خودم رو نمی شناسم؟ من هفت ساله اینجا زندگی می کنم!

گیج شده بودم. من از وقتی هشت سالم بود تو اون خونه زندگی می کردم. اما این زن حرفی رو می زد که با عقل جور در نمیومد.

- ولی...

- اشتباه گرفتین خانوم. یه بار دیگه به آدرس خونه تون نگاه کنین!

بعد از این حرف با صدای محکمی گوشی رو قطع کرد. مات و مبهوت نگاه می کردم. آروم آروم روی پله های دم در نشستم. چیزی رو تو ظاهرم نشون نمی دادم اما تو درونم آسمون به زمین رسیده بود. یعنی الان چی کار می خواستم بکنم؟ مامان، بابا، فرانک و فرید کجا غیبشون زده بود؟ دست هام رو لای موهام گذاشتم و سرم رو پایین آوردم. داشتم با تموم این اتفاقا دیوونه می شدم. می دونستم که اگه تا یه ساعت دیگه از جام بلند نشم من رو از اونجا پرت می کنن بیرون.

اما کجا رو داشتم که برم؟ کی منو تو خونه ش راه می داد؟ با دیدن دو تا دوستی که از در آپارتمان بیرون اومدن و داشتن با هم می خندیدن، فکری به ذهنم خطور کرد: یاسمین!

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

دست از ملامت کردن خودم برداشتم و با امیدی بی رمق به سمت خونه ی یاسمین به راه افتادم. چند بار وسط راه سکندری خوردم و داشتم نقش زمین می شدم. خونه ی یاسمین حدود ده متری از خونه ی ما فاصله داشت. برای همین با وجود این که سر به زیر و غمگین و آروم راه می رفتم خیلی سریع به اونجا رسیدم.

سرم رو بالا آوردم تا خونه ای هفت طبقه، با اجرای طوسی رنگ و پنجره های آبی ببینم. به نظر من خونه ی ما از مال اونا قشنگ تر بود ولی درعوض برای اونا بزرگتر بود. چند تا پله جلوی در ورودی رو گرفته بودن. از اون جایی که من نگاه می کردم بالکن ها و پله های فرار دیده می شدن.

داشتم به این فکر می کردم که اگه من بدون خبر برم خونه عکس العمل مامان یاسمین چی می تونه باشه. به احتمال زیاد منو از خونه بیرون می کرد اما از اونجایی که نمی تونستم تا ابد به اون ساختمون با حسرت و آه خیره بشم مجبور بودم فکری کنم.

دوباره چشمم به تراس ها و پله های فرار افتاد و ایده ای به ذهنم رسید... چرا از پله های فرار بالا نمی رفتم تا به خونه ی یاسمین که تو طبقه ی چهارم بود برسم و خودمو به پنجره ی اتاق یاسمین برسونم و از اونجا برم خونه ش؟ ایده ی خوبی به نظر میومد ولی اگه یاسمینم نمی داشت برم خونه ش چی؟

چاره ی دیگه ای نداشتم. چن قدمی جلو رفتم و با دلهره ی زیادی دونه دونه ی پله ها رو رد کردم. تراسی رو پشت سر می داشتم و به دیگری می رفتم. با هر قدم دستپاچه تر می شدم تا این که به طبقه ی چهارم رسیدم.

فاصله ی تراس از پنجره بیشتر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم. حدود دو متری از هم دور بودن. از اون بالا به پایین نگاه کردم و دلم به هم پیچید. داشتم تصور می کردم که اگه از اون بالا پرت بشم پایین چند تا از استخوانام می شکنن. آب دهنم رو قورت دادم و از اونجا فاصله گرفتم تا دوباره به پنجره ی اتاق یاسمین نگاه کنم. تنها راه رفتن به اونجا این بود که پامو بذارم روی میله ی حفاظ تراس و از اونجا برسم به پنجره. اگه یه ذره پام اونور تر می رفت مرگم حتمی بود.



نفس عمیقی کشیدم و پامو بالا آوردم تا اون ور میله روی آجرهای برآمده دیوار بذارم. با کمک دستم که روی دیوار قرار داشت خودم رو بالا کشیدم. یه دستم به دیوار بود و اون یکی دستم رو به سورت نود درجه بالا آورده بودم و برای هر گام با خودم می گفتم: «اول پای راست، بعد پای چپ، دوباره راست و...» و همین جوری با ترس و لرز پیش می رفتم. نهایت تلاشم رو می کردم تا به پایین نگاه نکنم.

حدود پونزده قدمی برداشته بودم که دیدم آجرها دیگه برآمده نیستن. هنوز نیم متر با پنجره فاصله داشتم و از اون جایی که وایساده بودم، نمی تونستم برگردم. با یه قدم نمی تونستم به لبه ی پنجره برسم. پس باید می پریدم. همون طوری که زمان جلو و جلوتر می رفت، من هم مجبور بودم جلو برم. دستم رو از دیوار برداشتم، زانو هام رو خم کردم و با فشار اندکی که به پام وارد شد پریدم.

پام تقریبا به اونجا رسیده بود که برای یه لحظه تعادل رو از دست دادم و به پایین نگاه کردم... یه نفر با لباس مشکی اون پایین وایساده بود و با انزجار من رو نگاه می کرد. از همونجا یه جیغ بنفشی کشیدم که شکی نداشتم هرکسی رو که خواب بود بیدار می کرد. پاهام از لبه فاصله گرفته بودن و داشتم میفتادم...

بدنم به هیچ جایی بند نبود. حس بدی داشتم. چشم هام رو بسته و ناامید دست راستم رو بالا آورده بودم تا به لبه گیر کنه. با فشار زیادی که به دستم وارد شد فهمیدم که تونستم خودم رو زنده نگه دارم. عضلاتم دردناک شده بودن.

داد زدم: «یاسمین!»

من هیچ وقت ورزشکار نبودم اما تو اون لحظه حس یه بندباز رو داشتم و باید بگم که اونا کار خیلی سختی دارن. دستم دیگه تحمل وزنم رو نداشت و وقتی که می خواستم دست چپم رو برای کمک کردن به خودم بالا بیارم نمی تونستم. فشار زیادی رو من بود. بدنم رو سفت کرده بودم و با تمام وجودم تلاش می کردم. صدای باز شدن پنجره رو شنیدم و نگاهی به بالا انداختم تا یاسمین رو ببینم.

یاسمین با هیجان پرسید: «هانیه تو این جا چی کار می کنی؟»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

من با وجود این که می دونستم به ذره ذره ی انرژی بدنم نیاز دارم گفتم: « نمی خوام کمک کنی  
من پیام تو؟»

- چرا!

و خم شد تا با دستش کمک کنه برم تو. گفت: « با شماره ی سه خودت رو بکش بالا. یک! دوا سه!»  
و با فشار ناگهانی ای که من و اون وارد کردیم از پنجره پرت شدیم تو اتاق.

من نفس نفس می زدم. به زحمت پا شدم و برگشتم به یاسمین نگاه کنم که داره من رو برانداز می  
کنه. با نگاه بدی گفت: « وضعت افتضاحه.»

با این حرف برای اولین بار تو روز به خودم نگاه کردم و با دیدن تیکه های سوخته شده ی مانتوم  
و شلوار تماما گلی گفتم: « ممنون از دلداریت.»

اونم کم نیاورد و گفت: « خواهش می کنم. حالا از شوخی گذشته چه بلایی سرت اومده؟ کوه  
کندی؟»

- از کوه کندن بدتر بود.

- چرا از پنجره اومدی تو؟

- گفتم مامانت منو ببینه از خونه تون پرتم می کنه بیرون. خودشم با این سر و وضعی که دارم.

- خودتو نگران نکن. مامان و بابا و نسترن بیرونن. من تنهام.

به گفتن این حرف یاد خونواده م افتادم و اشک توی چشمم حلقه زد. یاسمین دلش به حال  
سوخت و روی تخت اتاقش نشست و گفت: « بیا بشین برام تعریف کن.»

من گفتم: « مطمئن نیستم که بخوای درباره ش بدونی.»

- بگو. من طاقتش رو دارم.

با این حرف روی تختش نشستم و براش تعریف کردم. همه چیز رو. اون هم با دقت به حرفام گوش  
می داد. اول باور نمی کرد اما با نگاه کردن به چشم هام که توشون می شد غم رو دید، فهمید که

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

من عوض شدم. با هر کلمه دلش بیشتر به درد می اومد و وقتی ماجرای خونه مون رو براش تعریف کردم، نزدیک بود اشکش دربیاد.

یاسمین گفت: «پس برای همینه این یه هفته نیومدی مدرسه.»

با تعجب پرسیدم: «مگه رفتن من یه هفته طول کشید؟»

- آره. هرچی به خونه تون زنگ می زدم کسی جواب نمی داد. از همون روز یه سری گردن کلفت اومدن مدرسه و مدیرمون می گفت که برای امنیت ماست. خیلی ترسناک بودن. همه شون سر تا پا مشکی پوشیده بودن. یه بار اون دختر شیطونه رو که می شناسی. صبا رو می گم. از مدرسه فرار کرد و من جلوی چشمای خودم دیدم که اون مردا ناپدید شدن و چن لحظه بعد صبا رو دیدم که از دو طرف توسط اون مردا زندانی شده. باور کن به خاطر این کارش اخراجش کردن! چن بار هم اونا اومدن از من بازجویی کردن. می خواستن بدونن تو کجایی. انگار داشتن با چشماشون من رو می خوردن ولی وقتی دیدن خبری ازت ندارم دست از سرم برداشتن ولی از اون روز به بعد همه جا من رو دنبال می کنن. حتی وقتی می خوام برم خرید. برای همین مامان و بابا من رو هم نبردن.

من از تعجب چشمم گرد شده بود. گفتم: «پس فقط برای من اتفاقای عجیب نیفتاده.»

- آره همینطوره.

اون ادامه داد: «هانیه فک کنم با همه ی این اتفاقا یه دوش آب گرم بگیری بد نیست.»

- آره ولی با کدوم لباس؟ تا جایی که می دونم هرچیزی که داشتم و نداشتم از بین رفته.

با خنده گفت: «دیگه نگران این نباش. شاید از تو جثه م کوچیک تر باشه اما هر کسی لباس

زاپاس داره. این طور نیست؟»

- آره همینطوره.

چقدر خوب بود که دوستی مثل یاسمین داشتم. تو سخت ترین لحظه ها هم کنارم بود. اون پا شد و کشوی بغل تخت رو بیرون کشید. از توی اون یه بلوز آبی آستین کوتاه با یه شلوار ورزشی آبی درآورد و به دست من داد. بعد من رو به سمت حموم راهنمایی کرد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

من یه لحظه چیزی یادم اومد و به طرف پنجره برگشتم. اون مرد مشکی پوش هنوز اون پایین بود ولی با دیدن من لبخندی زد و راهش رو کشید و رفت.

پرسیدم: «گفتی اون مردا مشکی پوشیده بودن؟»

اون اخمی کرد و گفت: «آره. چه طور مگه؟»

- اون جادوگرای زیردست کبری رو که برات تعریف کرده بودم. اونا همه شون سفید پوشیده بودن.

- خب. این چه ربطی داره؟

- اون یکی مرده بود می گفت همکار پدرمه. من اون لحظه فکر می کردم بابا رو داره می گه ولی نگو منظورش پدر واقعیم بود. به احتمال زیاد اون زیردستش محسوب می شد.

- خب؟

- مثل این که به حرفم دقت نکردی. اون مشکی پوشیده بود! پس به احتمال زیاد ما دو گروه جادوگر داریم. جادوگرای سیاه که برخلاف ظاهرشون لباس سفید می پوشن و جادوگرای سفید که مشکی می پوشن و حالا ما بین دو جنگ گیر کردیم! سفید در برابر سیاه!

فصل هفتم

- دو تا جنگ؟ حالا چرا دو تا جنگ؟

من هم که تازه متوجه حرف اشتباهم شده بودم گفتم: «منظورم این بود که بین دو طرف جنگ گیر کردیم!»

یاسمین در حالی حس کنجکاویش گل کرده بود، کنار من اومد و گفت: «داری به چی نگاه می کنی؟»

مرد سیاهپوش دیگه تو دید من قرار نداشت. بهش گفتم: «هیچی. چیز خاصی نبود.»

مثل اینکه خیالش راحت شده بود. چون سر بحث قبلیمون برگشت.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- از کجا معلوم که دقیقا برعکس حرفی که زدی نباشه؟

برگشتم تا یاسمین رو ببینم که داشت با ظاهری مرموز به من نگاه می کرد. پلکی زدم: «منظورت چیه؟»

- تو گفتی دو گروه جادوگر داریم. جادوگرای سفیدی که مشکی می پوشن و جادوگرای سیاهی که سفید می پوشن. اگه برعکسش باشه چی؟ اگه پدرت یکی از اون جادوگرای سیاه باشه؟

من که از خجالت سرخ شده بودم گفتم: «آخه... اینطوری نیست... خب دقت کن. اگه کسی گلوله ی آتیش پرت می کنه، جادوگر سفید محسوب نمی شه که! ناپدید شدن بهتره!»

- من هنوز هم فکر می کنم تو این حرف رو می زنی چون پدرت هر چی باشه پدرته. تازه من فک نمی کنم جنگی درکار باشه!

- پس چرا کبری من رو گروگان گرفته بود؟

- اون گروگان نگرفته بود می خواست از قدرت استفاده کنه که حتی خودتم نمی دونی چه قدرتی داری!

من دنبال راهی می گشتم تا حرفم رو اثبات کنم: «خب شاید می خواسته از نیروی من استفاده کنه که جنگی به راه بندازه! حالا اگه نیرویی باشه!»

- شاید تو درست بگی.

من به سمت حموم به راه افتادم اما وسط راه دوباره برگشتم تا به یاسمین نگاه کنم: «یاسمین! به نظرت من... می تونم خونواده م رو پیدا کنم؟ منظورم خونواده ایه که تو این چن وقته از من مراقبت می کردن.»

یاسمین آهی کشید و گفت: «هانیه اگه راستش رو بخوای، من نمی دونم اما خیال نمی کنم پدرت اجازه بده ببینیشون.»

چقدر دلم می خواست که بعضی وقت ها یاسمین انقدر رک حرف نزنه. سری تکون دادم و به سمت حموم به راه افتادم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

وضع من خیلی خراب بود. همین که به حموم رسیدم لباسامو درآوردم و رو زمین پرت کردم و همون جا کبودی ها و سوختگی ها معلوم شدن. به هر جای بدنم که دست می زدم دردناک بود. کش سرم رو در آوردم و اجازه دادم موهام روی شونه هام بیفتن. بعد زیر دوش وایستادم و شیر آب گرم رو باز کردم و گذاشتم تا آب به تیکه تیکه ی بدنم بخوره. وقتی که آب به زخم هام می خورد ، بدجوری درد می گرفت اما من اهمیتی نمی دادم. حموم داشت به جای من گریه می کرد. دیگه اشکی نداشتم که پایین بریزه. دیگه جونی نداشتم که باهاش در برابر جادو مقاومت کنم.

من توی عمرم اشتباهات زیادی کردم اما آیا حقم این بود؟ آیا حقم این بود که توی سه روز بفهمم خونواده م خونواده م نیستن، اون چیزی که فکر می کردم هستم نیستم. چرا من؟ آخه چرا؟ یعنی می تونستم از دست پدر واقعیم فرار کنم و برگردم پیش خونواده م؟ می تونستم از واقعیت فرار کنم؟

اما نه می دونستم که خونواده م کجان و نه می دونستم که پدرم کجاست که باهاش دعوا کنم. اون سرنوشت کزایی باعث همه ی این اتفاق ها بود. اون سرنوشت...

دیگه نزدیک ریزش آب روی من شبیه شلاق بشه که من شیر آب رو بستم و حوله ای رو از دم دست برداشتم و باهاش سعی کردم خودم رو خشک کنم. خیلی آروم کنار کبودی ها رو خشک می کردم و تلاش می کردم تا داد زنم. وقتی کارم تموم شد، لباسایی که یاسمین بهم داده بود رو برداشتم و پوشیدم و بعدش به لباسای خودم نگاه کردم که تقریبا هیچی ازشون باقی نمونده بود. مانتوم که کاملا داغون شده بود. فقط شالم سالم مونده بود و شلوار لیم که اونم گلی شده بود. دیگه نمی تونستم تحملش کنم.

برش داشتم و دوباره شیر آب رو باز کردم تا با صابون به جون شلوارم بیفتم. نزدیک ده باری شستمش و مشت و مالش دادم که احساس کردم تمیز شده. دست از سر شلوار بدبخت برداشتم و بعد از بستن شیر آب وسایلم رو یه جا جمع کردم و از حموم رفتم بیرون. احساس سبکی می کردم. داشتم قدم می زدم که برای لحظه ای دیدم تار شد. پلک هام سنگین شدن و در حالی که لب هام حالت گفتن یاسمین رو داشتن ولی هیچ صدایی ازشون بیرون نمیومد ، احساس کردم که سرم به زمین برخورد کرد و بعد از اون چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

یه نقطه ی سرد روی صورتتم. دو نقطه... سه نقطه... سرم رو تکون دادم تا دوباره حسشون نکنم اما این کار تمومی نداشت. چشم هام رو باز کردم تا یاسمین رو ببینم که تلاش می کرد با موهای خیس روی صورتتم آب بچکونه. تا من رو دید که دارم پلک می زنم ، گفت: «خدا رو شکر که زنده ای! فکر کردم اون جادوگره روحت رو تسخیر کرده.»

به آرومی بلند شدم و نشستم. سرم گیج می رفت. پرسیدم: «برای چی غش کردم؟»

- نمی دونم. من باید این رو ازت بپرسم.

صدای قار و قور شکمم بلند شد. یاسمین پرسید: «چند وقته غذا نخوردی؟»

به شکمم نگاه کردم و گفتم: «نمی دونم. فکر کنم یه روز و نصفی. البته به حساب تو می شه یه هفته.»

یاسمین با چشمای گشاد شده گفت: «پاشو حتما باید یه چیزی بخوری. وگرنه از گشنگی می میری! الان برات یه چیزی درست می کنم.» بعد دست من رو گرفت و از جام بلندم کرد. دستش رو یه ذره ول کردم و با خنده گفتم: «بابا یاسمین حالم اونقدرها هم بد نیست.»

- تا حالا کی یه هفته غذا نخورده و زنده مونده؟

- خب یه هفته که نبود. درسته یه هفته ست که نیستم اما دلیل نمی شه که یه هفته رو گذرونده باشم. حالا چیزی بلدی درست کنی؟

یاسمین برای اینکه سر زنگای حرفه و فن غذا درست کردن یاد نگرفته بود، احساس گناه می کرد. گفت: «راستش نه اما میوه هستش برات میارم...»

- ببینم گوجه دارین با تخم مرغ؟

یاسمین: «آره داریم اما برای چی می پرسی؟ مگه بلدی غذا درست کنی؟»

لبخندی زدم و گفتم: «نه خیلی اما تنها غذایی که بلدم درست کنم املته. از اون املتایی که مامانم برامون درست می کرد.» وقتی کلمه ی مامان رو گفتم کم کم صدام پایین اومد تا این که چیزی نگفتم. چهره م گرفته بود.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

یاسمین با ذوق و شوق گفت: «پس تا من می رم شلوارت رو آویزون کنم، تو هم غذاتو درست کن. یادت نره زیاد درست کنیا. من خیلی گشمنه.»

لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. دو تا گوجه برداشتم و شستم. بعد تیزترین چاقویی که اونجا بود رو برداشتم و باهاش گوجه ها رو توی ماهیتابه خورد کردم. طبق دستور عملی که از قبل بلد بودم ماهیتابه رو روی اجاق گاز گذاشتم و گاز رو روشن کردم. گذاشتم تا تقریباً آب گوجه بخار بشه و بعد روغن ریختم. بعد از اینکه گوجه ها کامل سرخ شدن، دو تا تخم مرغ رو شکستم و توی ماهیتابه ریختم. با قاشق زرده ی تخم مرغ ها رو با سفیده شون قاطی کردم و گذاشتم تا کامل بپزن. کمی نمک ریختم. دیگه نباید دستکاریش می کردم چون روغن خیلی تو املت قاطی می شد. حدود پنج دقیقه ای که گذشت، ماهیتابه رو برداشتم و در حالی که گوجه ها داشتن جلاز ولز می کردن، روی میز غذاخوری روی دستمال گذاشتمش و بعد نون ها رو هم کنار املت گذاشتم و صبر کردم تا یاسمین بیاد.

احساس کردم که یاسمین خیلی طولش داده. حدود ده دقیقه ای می شد که منتظرش بودم. از شدت نگرانی از جام بلند شدم و به سمت بالکن به حرکت درآمدم. نزدیک تراس که شدم، صدای بحث کردن یاسمین با کس دیگه رو شنیدم. سریع خودم رو پشت دیوار قایم کردم به طوری که بتونم هم گفتگوی اونا رو بشنوم و هم به طور مخفیانه ببینمشون.

یاسمین: «خیال کردی اگه من رو بدزدی هانیه میاد خودش رو تسلیم می کنه؟ کور خوندی.»

- حتی اگه خودش هم تسلیم نکنه مهم نیست. چون ممکنه اون قدر تاش رو بهت بخشیده باشه.

- نه اون قدرتی داره و نه من. خودت رو خسته نکن.

- حرفایی که می زنی نمی تونن حقیقت رو پنهون کنن.

- اصلاً حقیقت هرچی باشه. تو هم نمی تونی انکار کنی که برده ی یه جادوگر سیاهی.

مرد با صدای بلند خندید: «چه نیازی به انکار داره. این واقعیت داره که من برده ی یه جادوگر

سیاهم.»



یاسمین ترسیده بود: «پس چرا هنوز برده شی؟ نمی خواهی خودت رو از دست اون زنیکه نجات بدی؟ نمی خواهی زندگی عادیت رو ادامه بدی؟»

مرد به طرف یاسمین قدم برداشت و دم گوشش چیزی گفت که من نشنیدم. یاسمین اون رو هل داد و گفت: «این حقیقت نداره! داری از خودت درمیاری. هانیه یکی از اونا نیست.»

- پس تو رو با خودم می برم تا ثابت بشه که هانیه جادو داره یا نه.

- دستت رو از رو من بکش عوضی. برو اونور. ولم کن...

نمی توانستم اجازه بدم که اونا یاسمین رو با خودشون ببرن. پشت مرد به طرف من بود و این کار اون اشتباه محض بود. چون من یه دستم رو مشت کردم و از اونجا محکم به پشت گردن مرد زدم. اون تو هوا محو شد. دستم بدجوری دردش گرفت و چند بار تکونش دادم تا دردش محو شه. رو به یاسمین گفتم: «عجب گردن کلفت بود.»

یاسمین با چهره ای افسرده گفت: «آره.»

من تلاش کردم تا شادش کنم: «بیا تا املت سرد نشده بخوریمش.»

خیلی راجع به این اتفاق فکر نکردم. دلم نمی خواست یادآوریش کنم. دست یاسمین رو گرفتم و کشوندمش به میز غذاخوری و اونجا نشوندمش. خودم هم روی صندلی بغلی یاسمین نشستم. دو تا تیکه ی نون رو جلوی یاسمین گذاشتم و دوتای دیگه رو جلوی خودم. لقمه ای برای خودم درست کردم و خوردم. گفتم: «هوم... خوشمزه ست.»

می خواستم که یاسمین رو وادار به خوردن کنم اما یاسمین به من نگاه کرد و گفت: «هانیه همه ی اینا واقعین؟»

دست از خوردن کشیدم و گفتم: «آره.»

- چرا یه کاری نمی کنی که این قضیه تموم شه؟

دیگه میلی برای خوردن نداشتم. املت سرد شده بود. گفتم: «باور کن دست من نیست. من خودم اصلا نمی خوام این اتفاقا برامون بیفتن ولی نمی توانم کاری بکنم.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

سری تکون داد و گفت: «آره می دونم ولی کم کم دارم خسته می شم.»

- من بیشتر.

صدای زنگ در اومد. یاسمین با وحشت گفت: «اومدن!»

من بدون اینکه بپرسم کیا فوری ظرف و ظروف رو جمع کردم و همه رو توی ظرف شویی خالی کردم. بعد با عجله رفتم اتاق یاسمین و در پشت خودم بستم. صدای باز کردن در رو شنیدم.

یاسمین: «سلام.»

خانواده ی یاسمین سلام کردن و وارد پذیرایی شدن. صدای مامان یاسمین رو شنیدم: «خوب شد با ما نیومدی. خیلی خسته شدیم.»

نسترن: «چرا بوی غذا میاد؟»

یاسمین که می خواست انکار کنه، گفت: «نه. چه غذایی؟»

بابای یاسمین: «پس این ظرفا که این جان چین؟ برگ چقدرن؟»

یاسمین که از صدایش اضطراب معلوم بود گفت: «ام... گشنه م بود. ام... بعد درست کردم که بخورم.»

مامان: «ولی تو که بلد نیستی غذا درست کنی! کسی خونه بوده؟»

می ترسیدم یاسمین من رو لو بده. نمی دونستم که می خوان با من چی کار کنن. خیلی می ترسیدم.

زمزمه کردم: «خدایا. خواهش می کنم نفهمن که من خونه م. خواهش می کنم یه کاری کن که من رو پیدا نکنن. خواهش می کنم.»

مامان: «چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ موش زبونتو خورده؟»

بابای یاسمین: «نه فکر کنم. گشنه ش بوده که زبونش رو خورده.»

نسترن: «شاید یکی تسخیرش کرده. نمی دونم شاید یه جادوگر.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

مامان: «زود باش بگو دیگه. سریع!»

یاسمین صدایش می لرزید: «ام... راستش... من... هانیه...»

مامان: «هانیه چی؟»

یاسمین: «نه من نگفتم هانیه. من نگفتم.»

نسترن: «چرا گفتی. با گوشای خودم شنیدم.»

در اون لحظه من می تونستم استرس یاسمین رو حس کنم. می خواستم برگردم به همونجایی که ازش اومدم تا اینکه...

فصل هشتم

در اون لحظه من می تونستم استرس یاسمین رو حس کنم. می خواستم برگردم به همونجایی که ازش اومدم تا اینکه یاسمین گفت: «ام... نه... منظورم این بود که... سر زنگ حرفه و فن هانیه بهم یاد داد چه جوری درست کنم.»

نفسی از روی راحتی خیالم کشیدم. چقدر خوشحال بودم که اون تونسته بود همچین دروغی رو از خودش دربیاره.

مامان یاسمین: «از هانیه حرف نزن که از دستش خیلی عصبانیم. به خاطر اون کلی بلا سرمون اومد. آخه این چه دوستیه که تو پیدا کردی؟ یه روز هست یه روز نیست. یه روز هم محافظ می فرسته مدرسه. به خدا اگه یه بار دیگه از این در پاش رو بذاره خونه، قلم پاش رو می شکنم.»  
نمی دونم چرا ولی بعد این حرف خیلی احساس خوبی نسبت به این داشتم که از پنجره به جای در اومده بودم خونه.

بابا گفت: «حداقل ادامه ی غذا رو نمی انداختی دور. من می خوردمش.»

یاسمین جواب داد: «آخه سرد شده بود. گفتم بدمزه شده.»

- حالا این یه بار اشکال نداره. دفعه ی بعدی یادت نره سهم ما رو هم نگه داری.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

مامان: «انقدر شکمو نباش. من خوابم میاد. بیا بریم بخوابیم.»

صدای قدم های بابا و مامان یاسمین شنیده شد و بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوشم رسید. نسترن گفت: «یاسمین تبلت کجاست؟»

یاسمین: «تبلت من رو چی کار می خوای؟ مگه خودت نداری؟»

- چرا ولی صفحه ی تبلت تو بزرگ تره. می خوام توش فیلم ببینم.

- برو با تبلت خودت بازی کن. می دونی که من بهت نمی دم.

- حتی اگه هم ندی خودم برش می دارم.

- نه نسترن. نرو تو اتاق!

صدای دویدن نسترن شنیده شد و بعد در اتاق باز شد و به پشت من خورد. تا خواستم دنبال جایی بگردم تا قایم شم ، نسترن من رو دید و دهنش رو باز کرد تا فریاد بزنه که تو اینجا چی کار می کنی ولی یاسمین از پشت سرش سریع اومد تو اتاق و دستش رو جلوی دهن نسترن گرفت و نداشت حرف بزنه. نسترن دست یاسمین رو گاز گرفت ، چون یاسمین دستش رو برداشت و تلاش کرد دردش رو آرام کنه. نسترن گفت: «یاس...» نتونست حرفش رو ادامه بده چون یاسمین فوراً با صدای آرام گفت: «هیس! حرف نزن. کسی نباید بدونه.»

نسترن به من نگاه کرد و با عصبانیت گفت: «چرا کسی نباید بدونه؟ من هیچ دلیلی نمی بینم که نگم.»

من گفتم: «صداتو بیار پایین. الان می فهمنا.»

اون با صدای بلندتر گفت: «بذار بفهمن!»

یاسمین گفت: «حالا نمی شه یه بار تو عمرت چغلی من رو نکنی؟»

نسترن با حاضر جوابی گفت: «نه نمی شه.»

یاسمین مجبور بود یه جوروی جلوی حرف زدن نسترن رو بگیره: «ببینم. مگه تو تبلت من رو نمی خوای؟ پس تو حرفی نزن و من تبلتم رو بهت می دم.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- می خوام ولی... باشه قبول ولی اون فقط حق داره یه شب تو خونه بمونه. نه بیشتر و نه کمتر.  
ما چاره ی دیگه ای نداشتیم. باید معامله رو قبول می کردیم. دستم رو آوردم بالا و گفتم: «پس  
قول می دی برای یه شب من رو لو ندی.»

اون با دودلی دستش رو بالا آورد و دست من رو گرفت و گفت: «قول می دم.»  
بعد یاسمین تبلت خودش رو داد دست نسترن و با دستش از اتاق بیرونش کرد: «حالا برو پذیرایی  
فیلمت رو نگاه کن و دیگه هم به این اتاق نیا.»  
- خب یه لحظه وایسا. باشه می رم. صبر کن.

روش رو برگردند و به محض این که پاش رو از در بیرون گذاشت ، یاسمین در رو پشت سرش  
بست و قفل کرد. کنار من اومد و گفت: «شانس آوردی این دفعه از لو رفتن نجات پیدا کردی.  
دفعه ی بعدی یه جای دیگه قایم شو.»

با اضطراب بهش نگاه کردم: «اما یاسمین من تا کی قراره اینجا بمونم؟ یه روز؟ دو روز؟ یه روزی  
بالاخره باید برم.»

اون جواب داد: «ولی فعلا برای امروز باید بمونی. می تونم یه جوری نسترن رو راضی کنم که فردا  
هم بمونی. از کجا می دونی شاید مامانم اگه بفهمه بخواد بهت کمک کنه!»

- ولی این ماجرا رو خودت هم به سختی باور کردی. انتظار داری مامانت هم باور کنه؟ فکر کنم  
چیزی ندونه بهتر باشه.

یاسمین سری تکون داد و گفت: «آره درست می گی.»

یا سمین که متفکرانه به من نگاه می کرد، ادامه داد: «می گم هانیه، نمی خواد جادو تمرین کنی؟  
آخه اگه دوباره مجبور بشی با اون جادوگرا رو به رو بشی، باید آمادگیش رو داشته باشی.»

با صدایی عصبانی بهش گفتم: «اصلا فکرش هم نکن. من غیرممکنه که بخوام یکی از اون جادوگرا  
بشم.»

- خودت صلاح می دونی.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

برای لحظه ای همه جا رو سکوت فرا گرفت. من روی تخت نشسته بودم و فکر می کردم که از این به بعد چی کار می خوام بکنم. تمام حالات منفی رو داشتم. عصبانی، ناراحت، نگران، افسرده، خسته و ... بودم. یاسمین روی صندلی کامپیوتر اتاق نشسته بود و داشت کتابی رو راجع به سنگ ها می خونده. اون هم نگران بود، هرچند به روی خودش نمی آورد. یاسمین کنارم بود ولی من احساس تنهایی می کردم. یه حسی بهم می گفت که این ماجرا هیچ وقت تموم نمی شه. به زودی قراره که با پدرم رو به رو بشم. به زودی قراره که از جادو استفاده کنم...

یاسمین ناگهان مثل اینکه مطلب عجیبی توی کتاب نوشته بود گفت: «هانیه اینجا رو نگاه کن!»  
با بی خیالی گفتم: «چی شده؟»

- نمی تونم برات توضیح بدم باید بیای ببینیش.

- حالا راجع به چی هست؟

- سنگ هم رنگ چشمت رو پیدا کردم.

من که هیجان زده شده بودم گفتم: «ولی من همه جا رو گشتم و سنگی هم رنگ چشم خودم پیدا نکردم!» بعد کنار یاسمین رفتم و چهارزانو به طوری که صفحه ی کتاب رو هم ببینم روی زمین نشستیم.

به کتاب نگاه کردم. سنگ دقیق هم رنگ چشمم نبود. آبی خاکستری بود. بخش عسلی چشمم رو نداشت اما نزدیک ترین رنگ به رنگ چشمم بود. اونقدر محو تماشای سنگ شده بودم که یاسمین که تقریبا کل نوشته های صفحه رو خونده بود گفت: «این که هوپ دایمند ه!»

- همون الماسی که دزدیده بودنش و هر کی که گردنش می نداخت می مرد؟

- آره همون. تازه جالب این جاست که این الماس برخلاف ظاهرش جلای قرمز رنگ داره!

من کمی چشمم رو بستم تا دوباره به الماس نگاه کنم. اون الماس آشنا بود، خیلی آشنا...

- یه لحظه وایسا ببینم.

از جام بلند شدم و با عجله به سمت در به راه افتادم. با کلیدی که پشت در بود در رو باز کردم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- کجا داری می ری؟ صبر کن منم پیام.

و دنبالم اومد. به پذیرایی رسیدم و برای یه ثانیه صبر کردم تا نسترن رو خوابیده روی مبل ببینم. صورتم رو برگردوندم و در حموم رو باز کردم. مانتوی پاره پوره م رو از روی زمین برداشتم و توی جیباش رو گشتم. یاسمین کنارم و ایستاد و پرسید: «داری دنبال چی می گردی؟»

گردنبند رو از جیبم برداشتم و گفتم: «دنبال این.»

یاسمین با چشم های گردشده به گردنبند نگاه کرد.

- نکنه این...؟

- درسته یاسمین. گردنبند من هوپ دایمنده.

سرش رو از روی ناباوری تکون داد: «اما این غیرممکنه.»

- چرا ممکنه. چون جلو روته.

دستی بهش زد و گفت: «اما این که جلای قرمز نداره.»

گردنبند رو بالا بردم و جلوی نور لامپ گرفتم تا الماس با نوری قرمز بتپه.

- همون طور که می بینی این گردنبند جلای قرمز رنگ داره.

یاسمین در حالی که قسمتی از کتاب یادش اومده بود، دو تا دستش رو روی سرش گرفت و

گفت: «هرکسی که صاحب این گردنبند بوده مرده. پس این یعنی این که تو هم نفرین شده ای؟»

سری تکون دادم و با ناراحتی گفتم: «آره یاسمین این حقیقت داره. این الماس نفرین شده ست.

من نفرین شده م و حدود چند ماه دیگه می میرم و چند روزی که بگذره چون تو نزدیک ترین

کس منی، تو هم نفرین شده می شی و می میری و درنهایت همه می میرن.»

فصل نهم

توی جنگل سرگردون بودم. کسی داشت تعقیبم می کرد. می دویدم. زمزمه های ترسناک گوشم

رو خراش می دادن. سایه های درختان روی زمین می افتادن و تکون می خوردن که بیشتر اونجا

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

رو ترسناک می کرد. شاخه ای به پام گیر کرد و زمین خوردم. تلاش کردم از جام بلند شم ولی دوباره به زمین افتادم. خودم رو جمع کرده بودم و با وحشت به همه جا نگاه می کردم. کسی که من تعقیب می کرد دیدم. فرانک بود. دستش رو با حالتی که انگار می خواست من رو چنگ بزنه بالا آورده بود و داشت با سرعت به سمت من حرکت می کرد. با چشم هایی غمگین می گفت: «هانیه! کمکم کن. خواهش می کنم کمکم کن.» ظاهرش مثل مرده های متحرک شده بود و من به پشت در حالی که پام به زمین کشیده می شد خودم رو می کشیدم. قدمی دیگه به سمت جلو برداشت و در همون لحظه با جسمی که داشت تبدیل به خاکستر می شد در هوا غیب شد.

دور و برم رو نگاه کردم. بابا، ماما و فرید همه مثل فرانک می خواستن به سمت من بیان ولی می سوختن و خاکستر می شدن تا اینکه دیگه کسی رو ندیدم.

اما صدایی رو شنیدم. صدای خنده بود، خنده ی اهریمنی. خنده ای که کاملاً باهش آشنا بودم. خنده ای که فقط و فقط به کبری قربانی تعلق داشت، به کسی که بیشتر از همه به من آسیب رسونده بود. با صدایی کرکننده گفت: «اگه می خوای خونواده ت ببینی پیش من بیا و اگه نمی خوای از بین برن.»

خنده ی گوش خراش دیگری شنیدم و بعد با نوری کورکننده از خواب بیدار شدم. نور ماه از پنجره به صورتم می تابید و هلالی از موهای من رو صورتم افتاده بود. عرق سرد رو روی پیشونیم حس می کردم.

یه کابوس دیگه دیده بودم و همچنین یه ترس دیگه رو احساس کرده بودم. با قلبی دردناک از جام بلند شدم و روی تخت نشستم. از همه چیز می ترسیدم... از اتفاقی که قرار بود بیفته... از کارهایی که می خواستم انجام بدم...

کورکورانه پارچ آب رو از روی میز بغل تخت برداشتم. تلاش می کردم تا جای ممکن صدایی درنیارم تا یاسمین که سمت راست من خوابیده بود رو بیدار نکنم. لیوان آب رو هم برداشتم و توش آب ریختم. خوردن آب به کف شیشه ای لیوان برای من آرامش بخش بود اما باز هم تأثیر خواب رو از بین نمی برد. پارچ رو روی میز گذاشتم و آب داخل لیوان رو یه سره بلعیدم.



بعد از آخرین حرفی که به یاسمین زدم، هیچ کدوم دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم. انکار کردن این موضوع هیچ سودی برامون نداشت. فقط می خواستیم قضیه رو تموم کنیم. برای همین بعد از جر و بحث سر اینکه کی باید روی تخت بخوابه هر دو مون به خواب رفتیم، توی اتاقی که توسط یاسمین قفل شده بود.

از جام بلند شدم و جلوی پنجره وایسادم. به آسمون سیاه سفید شب نگاه می کردم. زندگی من ویرون شده بود. ناراحت و عصبی بودم. دلم برای خونواده م تنگ شده بود. قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم به پایین غلتید و اشک های دیگه هم پس از اون سرازیر می شدن. شاید دیگه نمی تونستم اونا ببینم. شاید برای همیشه تنها بودم.

به ماه سفیدی نگاه کردم که با تفکرات سردرگمی که من داشتم مثل کبری قربانی به من می خندید.

- هانیه پا شو! زود باش! هانیه وضعیت اضطراریه!

با خستگی و خواب آلودگی از جام بلند شدم و با خمیازه گفتم: «چی شده؟»

یاسمین لیوان نیمه پر روی میز رو برداشت و به صورتم پاشید و با اون حرکت خواب کاملاً از سرم پرید.

چند بار از روی تعجب پلک زدم و پرسیدم: «الان دقیقاً برای چی اینکار رو کردی؟»

اون با سراسیمه گفت: «وقت ندارم توضیح بدم. برو یه جا قایم شو. فقط عجله کن!»

نهایت تلاشم رو کردم که با سرعت تمام خودم رو جمع و جور کنم. هنوز به خاطر کابوسی که شب دیده بودم گیج بودم اما ذهنم رو مجبور به کار کردن کردم. زیر تخت که نمی تونستم قایم شم، چون اون زیر به سختی جا می شدم و هم امکان لو رفتنم زیاد بود. جای دیگه ای هم نبود تا قایم شم. تنها جایی که می تونستم برم کمد بود.

فوری در کمد رو باز کردم و خودم رو مثل لباس اون تو چپوندم و در رو بستم. نفسم رو حبس کرده بودم و جیکم هم در نمیومد. صدای برخورد پاهای سنگینی بر کف اتاق شنیده شد. فهمیدم که چند تا مرد وارد اتاق شدن. به صورت غریزی خودم رو بیشتر جمع کردم. مامان یاسمین که از

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

صداس معلوم بود که اصلا از این وضعیت راضی نیست، گفت: «برای چی اینجا اومدین؟ گفتم که کسی اینجا نیست.»

کسی که معلوم بود کاملا با این قضیه مخالفه، جواب داد: «ما دیروز هانیه رو از تو پنجره ی اتاق دیدیم.»

- به نظر من باید خودتون رو به دکتر نشون بدین. احتمالا باید خیال به سرتون زده.

مردم معلوم بود که عصبانیه.

- می شه بذارین ما کارمون رو انجام بدیم؟

بابای یاسمین جواب داد: «اوه... البته.»

دیگه صدای بحث و گفتگویی نشنیدم. فقط صدای جا به جا شدن وسایل شنیده می شد. خداخدا می کردم که هر چه زودتر برن. جایی که تو کمد نشسته بودم کم کم داشت دردناک می شد و من احساس خواب رفتگی پام رو داشتم.

یاسمین که حدس می زدم دست به سینه و ایستاده بود، پرسید: «نکنه می خواین وسایل شخصی تو کمد هم ببینن.»

با این حرف یهو از جا پریدم و سرم به در کمد خورد. خیلی برام سخت بود که جلوی فریادزدم رو بگیرم. با چشمایی پر از اشک و دست های جلوی دهن گرفته به گفتگوی بین اونا گوش دادم.

مرد چون خیلی به کمد نزدیک بود صداس بلندتر و کلفت تر از چیزی بود که فکر می کردم. فقط می خواستم قیافه ی خشن مرد رو تصور کنم. با اون صدای کلفتش جواب داد: «این کار لازمه.»

- من اجازه نمی دم لباسای شخصی من رو ببینن.

مثل اینکه مرد به حرف اون توجی نکرده بود، چون ناگهانی در کمد باز شد. من هم خودم رو تو گوشه ای که خیلی از در دور بود خودم رو قایم کردم. مرد سرش داخل کمد کرد. ظاهر کریه ای داشت و من واقعا ترسیده بودم. امیدوار بودم مانتوی مشکی یاسمین که رو خودم انداخته بودم

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

جلوی دیدن من رو بگیره. مثل این چشمش به لباسای زیر یاسمین افتاد، چون بدون اینکه بخواد بیشتر بگرده سرش رو از کمد بیرون آورد و در کمد رو محکم بست و گفت: «اوه... عذر می خوام.»

من اون وسط با این که وضع بدی داشتم خنده م گرفته بود. توی دل خودم گفتم: «از دست این مردا!» برای اولین بار بود که توی اون چند روز می خندیدم.

فکر کنم سردسته ی اونا حساب می شد. چون ازشون درباره ی این که من رو پیدا کرده بودن یا نه پرسید. بعد گفت: «مثل این که اشتباه کردیم. ببخشید که مزاحمتون شدیم. الان می ریم.»

می دونستم که کارم اشتباهه ولی دزدکی سرم رو از کمد بیرون آوردم تا اون مردای شکست خورده رو ببینم. لبخند حاکی از پیروزی روی صورتم نشسته بود. به مامان یاسمین که داشت می رفت تا اونا رو بدرقه کنه نگاه کردم که با نگاهش انگار می گفت: «مگه نگفتم!» بابای یاسمین هم دنبال مامان یاسمین بیرون می رفت.

یاسمین با خوشحالی داشت اونا رو نگاه می کرد. کمی اونورتر نسترن رو دیدم که با چشم هایی که از عصبانیت برق می زدن به من نگاه می کرد. با اون نگاه حالتی غریزی به من دست داد که باعث شد دوباره سرم رو تو کمد برگردوندم و در رو بستم.

دوباره احساس بدی داشتم. شاید می خواستم فرار کنم. فرار کنم به ستاره ها، به جایی که بتونم با تخیلاتم اونجا رو گل بارون کنم. شاید می خواستم بمونم غمگینانه به شادی هایی که بقیه داشتن نگاه کنم. شاید هم می خواستم قایم بشم. قایم بشم جایی مثل این کمد که شاید از اتفاقای دنیا در امون باشم.

شاید هم می رفتم برای همیشه و خودم رو گم و گور می کردم تا دیگه هیچ کس، منو پیدا نکنه. تا دیگه هیچ کسی نفهمه که من حتی زنده م یا نفس های دردناک می کشم برای این دردی که قلبم رو فرا گرفته.

دستامو روی چوب کف کمد کشیدم، انگار که دنبال کسی می گشتم که از من محافظت کنه یا اینکه به جای من زجر بکشه؟ خودم هم نمی دونستم. به جای این که کسی رو پیدا کنم، تیزی گوشه ی کاغذی به دستم خورد. با دستام مجالش کردم، انگار که می خواستم احساساتم رو سر اون خالی کنم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

صدای یاسمین من رو از فکر و خیالاتم بیرون آورد: «هانیه بیا بیرون. دیگه کسی این دوروبرا نیست.»

به آرومی پا شدم. در کمند رو باز کردم و با یاسمین و نسترن رو به رو شدم که چهره هایی متضاد همدیگه داشتن. نسترن سر صحبت رو باز کرد: «شاید گذاشته باشم امروز لو نری ولی اگه امروز هم بخوای بمونی من می رم به مامان و بابا می گم.»

یاسمین خیلی از دستش عصبانی شده بود: «نسترن تمومش کن. من می خوام هانیه اینجا بمونه و می مونه. تو حق دخالت توی این مسئله رو نداری.»

– قابل توجه تو، اینجا فقط خونه ی تو نیست که انقدر دستور می دی!

– ولی من خواهر بزرگتر تو هستم و حق دستور دادن به تو رو دارم و نباید به تو یکی جواب پس بدم!

من حتی مجال حرف زدن نداشتم. از این که باعث به وجود اومدن یه دعوا شده بودم متأسف بودم.

نسترن مثل این که اصلا کم نمیآورد. گفت: «حالا که این طوره من می رم به مامان می گم و مامان حق دستور دادن به تو رو داره.»

و بعد با سرعت از اتاق بیرون رفت. یاسمین گفت: «بخشید هانیه. من می رم دنبالش زود برمی گردم.»

اون هم من رو تنها گذاشت. متوجه شدم که اون کاغذ مچاله شده رو هنوز تو دستم داشتم. بازش کردم تا دوباره مچاله ش کنم اما فهمیدم که اون یه کاغذ عادی نیست. نوشته هایی توش نوشته شده بود. با کنجکاوی خوندمش:

«سلام هانیه!

بالاخره پیدات کردم. می دونستم که جای زیادی رو برای قایم شدن نداری.

مثل این که به خوابی که دیدی توجهی نکردی. چه بهتر!

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

حس خوبی داره که خونواده ت اینجان و وقتی شکنجه شون می کنم، اسم تو رو فریاد می زنن.  
یا وقتی که با چاقو رو بدنشون خط می ندازم و از درد داد می زنن. حتی بابای تو که هیچ وقت  
حرف نمی زنه، داره التماس می کنه که ولش کنم.

وای هانیه نمی دونی چقدر خوشحالم!

تا حالا کسی شمشیرا و جاوهای مختلف رو روی بدن آدمای واقعی امتحان نکرده و واقعا من می  
گم که این کار لذت بخشه!

خیلی دوست دارم که از درد نمیرن تا بیشتر شکنجه شون کنم ولی چی کار کنم؟ چون خون  
زیادی دارن از دست می دن تا حدود شش ساعت دیگه می میرن.

هروقت مردن جسدشونو بهت تحویل می دم.

ارادتمند شما،

کبری قربانی...»

بعد از خوندن نامه حس حالت تهوع بهم دست داد. بدنم داشت از خشم و ناراحتی می لرزید.  
اشک هام یکی پس از دیگری روی نامه می ریختن. نامه توی دستام سوخت و خاکستر شد اما من  
دردی رو حس نمی کردم. درونم بیشتر بیرونم درد می کرد.

کبری به طور غیر مستقیم داشت می گفت که دنبال خونواده ت بیا وگرنه کشته می شن. من  
تحمل نداشتم. اصلا تحمل نداشتم. این همه بلا سرم آورده بود اما هنوز ول کن نبود. اون من رو  
در کنار خودش می خواست و تا وقتی که این کار رو نمی کرد دست بر نمی داشت...

فصل دهم

صورتتم از اشک خیس خیس بود. دقیق نمی دونم که تا کی اونجا وایسام و به دستای سوخته م  
نگاه کردم و اشک ریختم اما با اون حال خرابم باید کاری می کردم. نمی خواستم دوباره برم اونجا  
ولی باید می رفتم تا خونواده م رو نجات بدم و اول باید به یاسمین خبر می دادم.

یه کاغذ و یه خودکار آبی از تو کمدم یاسمین برداشتم و نوشتم:

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

« یاسمین عزیزم...»

من دارم می رم. دلیل خاصی هم برای این کارم دارم.

( می دونستم که با این حرف یاسمین قانع نمی شه. برای همین باید از خودم بهونه ای درمیاوردم:  
(

دیگه جای من رو پیدا کردنو اگه بفهمن تو بهم پناه دادی، تو توی دردسر بدی میفتی. مامانت هم  
می فهمه که من خونه تم.

شاید این دلیل موجهی نباشه اما یاسمین تو باید این رو درک کنی.

خیلی دوستت دارم. نگران من نباش.

به امید دیدار دوباره.»

وقتی داشتم نامه رو می نوشتم دیدم از اشک تار بود اما تلاش کردم که هیچ کدوم از اشکام نامه  
رو خیس نکنن؛ هرچند چند تاشون مثل قطره های جوهر روی نامه ریختن و هر کاری که کردم  
پاک نشدن. کاغذ رو از وسط تا کردم و پشتش نوشتم: «به یاسمین.» و امیدوار بودم که نسترن  
زودتر از یاسمین نامه رو پیدا نکنه. چون این اثباتی می شد برای اون که من خونه بودم و مطمئناً  
مامان یاسمین، یاسمین رو دعوا می کرد.

شلوار یاسمین رو با شلوار لیم عوض کردم. مانتو نداشتم. برای همین همون کمدی رو که تا چند  
لحظه ی پیش توش قایم شده بودم باز کردم و بزرگترین مانتوی یاسمین که سرمه ای بود رو  
برداشتم و پوشیدم. شال سرخاییم رو هم برداشتم و کفشام رو هم پام کردم. پنجره رو باز کرده  
بودم که برم ولی برگشتم تا جمله ای رو به نامه اضافه کنم:

« پی نوشت: یاسمین من مانتوی سرمه ایت رو برداشتم. بعداً بهت برمی گردونم.»

و واقعا امیدوار بودم که بعداً ای وجود داشته باشه تا مانتو رو بهش برگردونم.

بعد از گریه ی طولانی ای که من داشتم، بدنم بی حال بود و شانس آوردم که تونستم از پنجره به  
بالکن برسم. از پله های فرار پایین رفتم و وسط خیابون وایستادم. اطرافم رو نگاه کردم تا کسی

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

نباشه. بعد گردنبند نفرین شده ای رو که اصلا نمی خواستم ازش استفاده کنم رو از گردنم آویزون کردم.

اتفاقی نیفتاد. چند ضربه به گردنبند زدم و گفتم: «کار کن. من عجله دارم.»

دوباره چیزی نشد. یه نفس عمیق کشیدم و از ته قلبم گفتم: «خواهش می کنم. بذار من خانواده م رو پیدا کنم.»

چشمم رو بستم و احساس کردم که قطره اشکی روی الماس چکید و دوباره چشمم رو باز کردم.

عجیب بود. چون این دفعه یه راست توی جنگل پیدا شدم. هوا تاریک بود، چون شاخه های درخت ها نمی داشتن که نور به زمین برسه. نمی دونستم چند ساعت از وقتی که نامه ی کبری رو خونده بودم گذشته، چون زمان بین اونجا و اینجا فرق می کرد.

دیگه نمی خواستم به چیزی فکر کنم. فقط دوییدم. برای نجات جون خانواده م.

\* \*

ده ها صلیب توی حیاط خالی گذاشته شده بود که توی چهارتا از اونا چهارتا آدم با طناب بسته شده بودن. یه حفاظ جادویی محوطه رو فرا گرفته بود و کسی نمی تونست از اون رد بشه.

از عصبانیت دستامو مشت کرده بودم و نفسم به تندی بیرون می زد. کبری قربانی برای اولین بار رو به روی من وایستاده بود و داشت خیره به من نگاه می کرد. جواب می خواست. انتظار جواب هم داشت! باید خوابشو می دید اما من نمی تونستم اونا رو به حال خودشون ول کنم. اصلا نمی تونستم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: «از کجا انتظار داری که من حرفت رو باور کنم؟ از کجا معلوم که این چیزی که جلو روم می بینم یکی دیگه از توهمات ساخت تو نباشه؟»

اون ابروی چپش رو بالا انداخت و جواب داد: «می خوای ثابتش کنم؟»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

می دونستم ثابت کردن از نظر اون یعنی چی. قبلاً دیده بودم که این حرفش چه معنی ای داشت. می ترسیدم که دوباره بخواد این کارو بکنه. از دردی که اونا می خواستن بکشن می ترسیدم.

وقتی دیدم ضربه ی چاقویی روی کمر پر از زخم و خون آلود اونا فرود اومد، از عصبانیت لبم رو گاز گرفتم. خون رو روی زبونم حس می کردم. چهار تا سطل پر از آب هم که من می دونستم آب نمکه بالا اومد تا روی اونا خالی شه.

ذهنم رو باز کردم تا حرفم رو بزنم و تلاش می کردم که جلوی زبونم رو بگیرم.

- خیلی خب. دوباره اون کارو نکن. خواهش می کنم. شرایط موندن من در اینجا چیه؟

- اگه اینجا بمونی باید به همه ی دستورات من عمل کنی. اولاً توسط یه محافظ محافظت می شی که باعث می شه از جنگل نتونی بیرون بری. دوماً باید از جادوت برای کمک به من استفاده کنی و سوماً فکر فرار از اینجا به ذهنتم خطور نکنه، چون با هر تلاشت ضربه ای به خونواده ت وارد می شه.

آهی کشیدم. کار دیگه ای نمی تونستم برای نجات خونواده م انجام بدم. بازم می خواست من رو شکست بده.

سوال دیگه ای به ذهنم رسید.

- چرا این کارو می کنی؟ چرا به من نیاز داری؟ من حتی بلد نیستم چه جوری از جادو استفاده کنم. می خوامی جنگ راه بندازی؟ برای چی؟ مگه این همه قدرتی که اینجا داری برات کفایت نمی کنه؟ چرا اونا رو زندانی کردی؟

- اوه اوه. آرام باش. جنگی در کار نیست. بعدا می فهمی. بعدا...

در سکوت بهش خیره شدم. هم می خواستم قبول کنم و هم نمی خواستم. درنهایت اون دستشو به سمت من گرفت و گفت: «خب چی شد؟ قبول می کنی یا نه؟»

دوباره بهش نگاه کردم و بعد به دستش نگاه کردم. دستش اصلاً پیر نبود. تصویر دست مامانم که پر از رگ های برآمده و چین و چروک که حاکی از کار کردن زیاد بودن جلوی روم اومد. چشمامو بستم تا به کاری که می خواستم بکنم فکر نکنم. توی دلم گفتم: «به خاطر شما... فقط به خاطر

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



شما این کارو می کنم.» باریکه ی اشک رو که از چشم چیم سرازیر شد رو حس کردم و دستم رو دراز کردم تا پیمانی با کبری قربانی ببندم که اصلا دوست نداشتم.

دستش رو پیدا نمی کردم. فشاری به کمرم وارد شد و حس کردم که پام دیگه رو زمین نیست. چشمم رو باز کردم و با وحشت به کبری قربانی نگاه کردم.

- داری چی کار می کنی؟

می دونستم کار اون نیست. چون اون داشت با تعجب به من نگاه می کرد. ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود.

حس یه پرنده داشتم که داشت توی یه قفس محبوس می شد. قفسی که بهش اجازه نمی داد تا کاری رو بکنه که می خواست....

فصل یازدهم

زیبایی منظره ی اونجا از بالا چندین برابر بود. درخت هایی سبز که رنگ گل ها توشون مخلوط شده بود، زیبایی خاصی به اونجا می بخشیدن؛ هر چند وجود مه دیدم رو تار می کرد. حتی بیابونی که اونور جنگل قرار داشت هم با وجود خشک بودنش زمانی که نور خورشید رو بازتاب می کرد مانند اکلیل می درخشید. دورتر از بیابون جنگل دیگه ای وجود داشت که من به وجودش پی نبرده بودم. با وجود همه ی این زیبایی ها از شدت عصبانیت و ناراحتی و باد خنکی که به صورتم می وزید کم کم چشمام بسته شدن و خوابم برد....

\*\*\*

از شدت درد چشمم رو باز کردم و خودم رو افتاده روی زمین دیدم. پشتم از همه جای بدنم بیشتر درد می کرد. در اون لحظه واقعا دعا می کردم که کاش یه باسن بند درست می شد تا آدم انقدر دردش نگیره. برای لحظه ای احساس کردم که موهای پشت گردنم سیخ شدن. بالای سرم رو نگاه کردم تا موجودی که ازش توی افسانه ها یاد می شد رو ببینم.

اون جثه ای عظیم داشت که برای من غیر قابل تصور بود و تعجب آور بود که چه شکلی می تونست با اون وزن سنگینش پرواز کنه. بال های بزرگش مثل چادری بدنش رو در بر گرفته بودن

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

و فلس های زیباش رو می پوشوندن. چشمهای آبی طلاییش داشتن به من خیره نگاه می کردن و کنجکاوانه می خواستن تک تک جاهای من رو ببینن.

ازش پرسیدم: «چیه؟ تا حالا تو عمرت دختر ندیدی؟»

حرفی نزد و تنها نگاه کرد. این باعث شد فکر کنم که یه موجودی که نمی تونه حرف بزنه جلوی روم قرار داره. با وجود سلول های بدنم که با هر تکونی می خواستن فریاد بززن از جام بلند شدم و خاک روی مانتوم رو تکوندم. یه کم حرکت کردم تا عضله هام از بی حسی در بیان. بعد دوباره به سمت اژدها برگشتم.

- برای چی من رو به اینجا آوردی؟

دهنش باز نشد اما صداش رو توی ذهنم شنیدم: «تا اون کار احمقانه ای که می خواستی انجام بدی رو انجام ندی.»

از عصبانیت گر گرفته بودم: «اون کار اصلا احمقانه نبود! من داشتم خونواده م رو نجات می دادم که جنابعالی جلومو گرفتی.»

خرناسی کشید که به نظر من همون خشمی بود که ما آدما نشون می دادیم.

- احمقانه بود چون اونا خونواده ی واقعیت نبودن. پدرت نمی خواست بهت چیزی بگه ولی من می گم! تمام اون چیزایی که قبلا تو عمرت دیده بودی تو ذهنت داشت می گذشت. تمام اونا اثرات جادو بود!

توی ذهنم خودم رو دیدم که دستام رو مشت کردم و محکم توی دهن اژدها کوبیدم. کوبیدم و کوبیدم تا خودم رو آرام کنم ولی حیف! واقعی نبود که آرام شم.

- فکر کردی من حرفتو باور می کنم؟

دستشو از زمین برداشت و با دقت بهش نگاه کرد، مثل ما انسان ها وقتی که به ناخونامون خیره می شیم. بعدش با آرامش هر چی بیشتر گفت: «واقعیت واقعیه. انکارش کن بیشتر به واقعیت نزدیک می شه. بیشتر انکارش کن تا واقعا اثراتشو رو خودت ببینی. هر چی بیشتر قبولش کنی، بیشتر به این پی می بری که واقعیت واقعیت نیست.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

عجب حرف پیچیده ای زده بود! اصلا چیزی ازش نفهمیده بودم! نمی دونم از خودش درآورده بود یا اینکه از روی کتابی خوانده بود.

- هر چند که نفهمیدم تو چی گفتی ولی من به اون چیزی که گفتی اصلا اعتقاد ندارم.

باز هم با آرامش جواب داد: «خب همین الان داری واقعیت رو انکار می کنی.»

چقدر داشت حرصم رو در می آورد. شیطونه می گفت...

- برام مهم نیست که تو چی داری فکر می کنی. همین الان من رو برگردون به اون جایی که بودم تا نزدمت!

- خدایا این همه دلیل آوردم و تو باز هم نمی فهمی؟ ببین. خانواده ت نیستن. اونا مردن. رفتن. دیگه نیستن. این رو تو گوشت فرو کن. تو خانواده ی دیگه ای داری. اونا واقعی نبودن. اون کسی که خودش رو کبری قربانی معرفی کرده بود بهت دروغ گفته. تمام زندگی تو فقط یه مشت دروغ بوده!

بالاشو باز کرد و با فشاری که به هوا وارد کرد از جاش بلند شد و پرواز کرد. اگرچه پروازش شکوهمند بود اما من اصلا از من رو تنها گذاشتنش خوشم نیومد.

به طرف جایی که پرواز می کرد دویدم و گفتم: «یه لحظه صبر کن! حداقل بگو اینجا کجاست!»

اونقدر دویدم و جوابی نشنیدم که از فرط خستگی به زمین افتادم و دیگه نتونستم بلند بشم.

هضم این قضیه برای من خیلی سخت بود. یه عمر توی دروغ زندگی کرده بودم. سختی ها کشیده بودم. گریه ها که کرده بودم. آیا همه ی این ها واقعیت بود؟ حقیقت داشت من رو از بین می برد. داشت من رو با همه ی عذابی که به من می داد نابود می کرد. من یه دختر سیزده ساله ای بودم که در طی چند روز سی سال بزرگ شده بودم. من دختر سیزده ساله ای بودم که در طی چند روز مجبور شدم خودم رو با حقیقت رو به رو کنم. در حالی که دخترهای همسن من تازه مشغول یادگیری آرایش کردن بودن.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

زجر چیه؟ چیزیه که اگه درد بکشی... درد نه... ده برابر درد درد بکشی.... باز هم بهش نمی رسی.  
زجر واحد صدبرابر درد بود و اون موقع من داشتم زجر می کشیدم و با تمام وجودم گریه می کردم. من داشتم زجر می کشیدم و گریه می کردم.

از جام بلند شدم و منظره ی اطرافم خودنمایی کرد. جای زیبایی بود. چمن ها همه جا پراکنده بودن و در گوشه های آبشاری وجود داشت. گل و گیاه با هم رقابت می کردن تا به نور خورشید برسند. توی زمین جای سوزن انداختن نبود.

با وجود تابش نور خورشید من احساس سرما می کردم. درحالی که عاجزانه تلاش می کردم با مالش دادن بازو هام خودم رو گرم کنم، بدون هیچ دلیل خاصی به سمت آبشار حرکت کردم. چند تا پروانه از روی شاخه ی گلی به شاخه ی گل دیگه ای می پریدن و حشرات دیگه ای به دنبال هم پرواز می کردن.

قضیه ای ذهنم رو مشغول کرده بود. چرا توی این چند وقت فقط جنگل می دیدم؟ جواب قانع کننده ای پیدا نکردم و همچنان پیش رفتم.

به آبشار که رسیدم، کفشامو درآوردم و به کمک بندهاش از روی شونه م آویزونشون کردم. پاهامو توی آب گذاشتم. آب گرم بود و باعث می شد احساس راحتی کنم. دستامو زیر آب آبشار گرفتم و آب خوردم. هیجان خاصی رو حس می کردم که این هیجان باعث شد برای چند لحظه ای به چیزی فکر نکنم.

چند قدم دیگه به سمت جلو برداشتم. برخلاف تصویری که من از آبشار داشتم پشتش خالی بود و به یه تونل منتهی می شد. با کنجکاوی از آبشار باوجود این که همه جای من رو خیس کرد گذشتم و قدم به دنیای ناشناخته ی اون طرف گذاشتم.

اگرچه توی تونل خیلی تاریک بود ولی بعد یه مدت چشمم به تاریکی اونجا عادت کرد و تونستم دیوارها رو تشخیص بدم. روی دیوارها نقاشی هایی کشیده شده بودن که شباهت خاصی با حروف چینی داشتن. دستم رو روی دیوار گذاشتم و با دقت به نقاشی ها نگاه کردم. چیزی ازشون متوجه نمی شدم اما هر کلمه ابهت خاصی داشت که باعث می شد من از اون مکان بترسم.

قدمی به عقب برداشتم و راهی رو که به نور ختم می شد رو در پیش گرفتم. فضا جو خاصی داشت. مثل جوّی بود که وقتی به موزه ها می رفتی حس می کردی. قدمت اون غار زیاد بود؛ چون رنگ پریدگی هایی توی اونجا دیده می شد.

از تونلی به تونل دیگه ای رفتم تا اینکه بالاخره به انتهای اون مسیر رسیدم. نور خورشید به طور ناگهانی به چشمم تابید و باعث شد چشمم رو ببندم و دستم رو جلوی چشمم بگیرم. کم کم تونستم اطراف رو تشخیص بدم.

اونجا هم مثل اون طرف آبشار جنگل وجود داشت اما تفاوت های زیادی هم داشت. چندین جا چمن ها چیده شده بودن و راهی به سمت دروازه ای درست شده بود. بالای دروازه چیزی نوشته بود که از اون فاصله نمی تونستم تشخیص بدم.

سه قدم به جلو برداشتم و چشمم رو کمی بستم. روی دروازه نوشته شده بود: «کمپ...» نمی تونستم بخونم. چند قدم دیگه هم برداشتم تا به طور کامل تونستم بخونمش و از اون چیزی که خوندم وحشت کردم. در اونجا چیزی نوشته شده بود که همیشه ازش می ترسیدم.

اسم دروازه این بود:

«کمپ مقاومت در برابر جادوی سیاه!»

با ناباوری سری تکون دادم و رو به مسیری که اومده بودم فرار کردم اما متوجه شدم که از اونجایی که اومده بودم نمی تونستم برگردم. مانعی نامرئی جلوی من قرار داشت.

با دو تا دستم روی مانع کوبیدم و گفتم: «بذارین برم! آخه با من چی کار دارین؟ بذارین برم.»

اونقدری کوبیدم که دستم خسته شد. با ناامیدی چند بار دیگه روی دیوار کوبیدم و بعد در حالی که مطمئن بودم اگه دیوار دیوار واقعی بود جای خراش ناخونام روش دیده می شد. آروم آروم پایین اومدم و روی زمین نشستم.

تنها یک جمله در ذهنم تداعی می شد که فکر می کردم اژدها در این لحظه می خواست به من بگه: «تو هیچ راه فراری از سرنوشت نداری!»

فصل دوازدهم

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

غم چیه؟ این که کاری رو که دوست نداری مجبور بشی انجام بدی؟ این که خانواده تو از دست بدی؟ این که اونقدر از زندگی ناامید بشی که اصلا نخواستی زنده بمونی؟ اینا هیچ کدوم غم نیستن. اینا دردن. دردی که تو رو ذره ذره قطره قطره از بین می بره.

اونجا نشسته بودم و بدون این که بتونم کاری رو از پیش ببرم، افسوس می خوردم. اونقدر افسوس خوردم که از همه ی مهربون بودنم، ضعیف بودنم و ترسو بودنم متنفر شدم. از اینکه طاقت زجر کشیدن رو نداشتم خسته شدم. دیگه نمی تونستم اون وضع رو تحمل کنم. دستامو مشت کردم و با عصبانیت از جام بلند شدم. من دیگه یه ترسو نبودم. یه دختری بودم که دیگه نمی خواست خودش رو ببازه.

تنها یک چیز توی ذهنم بود: انتقام... انتقام از کبری قربانی برای زجر دادن من و انتقام از پدرم... شجاعت یه چیزی بود که از بچگی به داشتنش افتخار می کردم. من از رو به رو شدن با مشکلات می ترسیدم اما وقتی که باهاشون رو به رو می شدم، مشکلات بودن که از من فراری می شدن. این شخصیت جدید من بود که نمی خواستم ترکش کنم. این شخصیت جدید من بود که نمی تونستی دورش بندازی.

به جایی رفتم که تا همین نیم ساعت پیش ازش فراری بودم. روی دروازه ی سیاه تزئیناتی کار شده بود که اونجا رو منحصر به فرد می کرد. در دروازه رو فشاری باز کردم. وقتی داشتم از دروازه رد می شدم، نیرویی رو که بر ضد من عمل می کرد رو احساس کردم اما بعد از یه مدتی فشار اون نیرو برداشته شد تا جایی که دیگه به راحتی می تونستم قدم بردارم.

پشت دروازه کمتر سرسبز بود. علف ها به طور مرتبی هرس شده بودن. هوا بهاری بود. بوی گل ها به مشام می رسید.

داشتم همه جا رو دیدم که با صدای بلند بسته شدن در پشت سرم از جا پریدم.

سرم رو برگردوندم و یه نفس عمیق کشیدم و بعد قدم به جلو برداشتم. قدم به سمت یه جای متفاوت... قدم به سمت دنیای غریبه...

\*\*\*

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

اونجا هیچ خونه یا ساختمونی وجود نداشت. آسمون صاف صاف و بدون ابر بود. صدای بلند جمعیت از همه جا شنیده می شد.

چند نفر از سر تحقیر به من نگاه کردن و از کنار من گذشتن. توجهی بهشون نکردم. رو به روی من جایی بود که کسی از اونجا رفت و آمد نمی کرد. میزی اونجا قرار داشت. پشت میز مردی نشسته بود و روش نوشته بود: «مدیریت.»

مدیر که مرد بود روی برگه ای خم شده بود و داشت چیزی رو یادداشت می کرد. نمی دونست که من اونجام. چند قدم به جلو برداشتم و سرفه ای مرد رو از جا پروندم.

اون به من با چشم هایی متعجب و ابروی بالا رفته به من نگاه کرد. بعد دوباره کنترل خودش رو به دست آورد و عینکش رو با فشار انگشت بالا داد.

با دقت من رو برانداز کرد. ظاهر خیلی جالبی نداشتم. دوباره سرش رو روی برگه خم کرد و گفت: «کاری داشتی؟»

- می شه من رو راهنمایی کنین؟ من تازه اومدم اینجا و...

بدون اینکه سرش رو از روی برگه ی ارزشمندش دربیاره جواب داد: «باید با کس دیگه ای هماهنگ کنی.»

- آخه من کسی رو اینجا نمی شناسم...

برگشت جووری به من نگاه کرد که وحشت کردم. یه جووری که انگار می گفت: «نمی خوام ریختتو ببینم. برو و مزاحم نشو.» از خجالت سرمو پایین انداختم و از اونجا دور شدم.

بی هدف قدم می زدم و از هوای تمیز اونجا بهره می بردم. فکرم درگیر بود. از همون روز اولی که اینجا اومده بودم، فهمیدم که جای من نیست. این چه پدری بود که حاضر شده من رو به همچین جهنم دره ای بیاره؟

با صدای قدم هایی از پشت سرم از فکر دراومدم. برگشتم.

ان ک بد ت نه د ه ش ه ا ت

دختری که تقریباً هم سن و سال من بود در مقابلم قرار داشت. قیافه‌اش اونقدر خندون بود که فکر کردم هیچ غمی توی زندگیش نداره. رنگ پوستش خیلی سفید بود و چند سانتی متری از من بلندتر بود.

اون در کمال تعجب من باهام حرف زد: «چه طوری تونستی بری دفتر آقای جفرسون؟ من حتی جرئت نزدیک شدن به اونجا رو هم ندارم!»

در حالی که تلاش می‌کردم بحث رو کنم گفتم: «ام... راستش... من تازه اومدم اینجا... می‌خواستم ببینم چی کار باید بکنم...»

اون در جواب گفت: «تو که برای این کار نباید پیش اون می‌رفتی! اون زنده زنده آدم رو می‌خوره! بیا بریم پیش سارا جون!» بعد دست من رو همراه خودش کشید و به سرعت ما رو از اونجا بیرون آورد.

در حین قدم زدن پرسیدم: «نگفتی! اسمت چیه؟»

- من نسترن هستم. تو چی؟

- من هانیه م.

- خوشبختم!

بعد دستش رو دراز کرد تا با من دست بده. با گیجی بهش نگاه کردم و بعد به سرعت گفتم: «منم خوشبختم.» و باهاش دست دادم.

موقع گذشتن چیزایی مقابل چشمم میومدن که خیلی ازشون تعجب می‌کردم. چند بار جاهایی رو دیدم که با تیر و کمان‌های آتشین به سمت یه صفحه‌ی فلزی تیر پرتاب می‌کردن. توی چند جا هم دور هم جمع شده بودن و تلاش می‌کردن آتیشی درست کنن.

کاملاً مشخص بود که اونجا رو به سه بخش دسته‌بندی کرده بودن:

۱- میدان مبارزه

۲- قسمت یادگیری جادو

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



### ۳- مکان استراحت

بعضی وقت ها چند نفر سیاه پوست و زرد پوست از مقابلمون رد می شدن.

ناگهان یه سوالی توی ذهنم پیش اومد: «چرا این فامیلی هایی که گفتی خارجی بودن؟»

اون بدون این که این مسئله اهمیت خاصی براش داشته باشه جواب داد: «اینجا هر کسی از سراسر دنیا وجود داره. به طور کل بیشتر کسانی که تو وجودشون قدرتی که به جادو مربوط بشه ، وجود داشته باشه به سمت اینجا کشیده می شن. حتی اگه اون قدرت خیلی کم بوده باشه.»

- پس چه طور من کاملا چیزایی که آقای جفرسون گفت رو فهمیدم؟ منظورم اینه که چرا حرفاش رو به زبون انگلیسی یا هر زبون دیگه ای نشنیدم؟

با بی حوصلگی جواب داد: «چون تقریبا بیشتر کسانی که اینجا از جادوی ترجمه استفاده می کنن. خب دیگه حرف زدن بسه! رسیدیم!»

وقتی چشمم به اونجا افتاد ذهنم از تعجب باز موند. منظره ی چشمگیری بود. چند تنه ی درخت به عنوان صندلی و میزش از جنس شیشه بود. رودی از اونجا می گذشت که با برگ هایی که رویش افتاده بودن، درگیر بود. یه درخت تنها کنار صندلی ها گذاشته شده بود که سایه ای دلپذیر برای آنجا درست می کرد.

صدای کسی از پشت سر شنیده شد: «چه عجب نسترن! یه سری هم به ما زدی!»

برگشتم تا زنی تقریبا بیست ساله رو در برابر خودم ببینم. لباس هایی که پوشیده بود پر از رنگ های شاد و طرح های زیبا بود. چیزی که خیلی توجهم رو جلب کرده بود، دستبندی بود که روی دستش خودنمایی می کرد. دستبندی که با طراحی ظریف و پیچ در پیچش و سنگ های فیروزه ی زیباش همه رو کشته مرده ی خودش می کرد.

ظاهر مهربونی داشت. به خاطر همین همون لحظه ی اول عاشقش شدم. مطمئن بودم که روابط بین ما خیلی صمیمی می شه.

نسترن جواب داد: «قبول نیست! من که همیشه اینجام!»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

اون لبخندی زد و بعد به من نگاه کرد. پرسید: «این دوست تو کیه؟»

- یه تازه وارده. می خواد ثبت نام کنه.

بعد با دستش ما رو به سمت صندلی ها راهنمایی کرد و گفت: «بیاین بشینین.»

من با حسی که ترس از جای ناشناخته بود به سمت صندلی رفتم. بیرونش کشیدم و روش نشستم. نسترن مثل اینکه چیزی به یادش افتاده بود، گفت: «بخشید. من می خواستم یه کاری رو بکنم که یادم رفت. عجله دارم بعدا برمی گردم.»

سارا با مهربونی گفت: «برو به سلامت.»

از این که نسترن تنها کسی تو اینجا با من راحت حرف می زد داشت می رفت ناراحت بودم. خواستم بگم: «نسترن نرو. من با این چی کار کنم آخه؟» اما چیزی نگفتم. چون سارا بقلم نشسته بود. خودمو کمی جمع کردم. احساس بیگانه بودن داشتم.

اون بحث رو شروع کرد: «خب بگو بینم اسمت چیه؟»

در اون لحظه به طرز مسخره ای یاد تماس تلفنیم با کبری افتادم. اون موقع که خیلی ساده بودم. اون هم همین سوال رو پرسیده بود.

جواب دادم: «هانیه.»

اون برگه ای رو از روی میز به سمت خودش کشید و خودکاری هم به دستش گرفت.

- چه شکلی و برای چی به اینجا اومدی؟

از حرصم گفتم: «به طور تصادفی.»

چیزی نگفت ولی نوشت. بعد دوباره پرسید: «فامیلیت چیه؟»

توی دلم گفتم: «پدرسوخته.» اما خودم رو کنترل کردم. در عوض گفتم: «اسماعیلی.»

ترجیح می دادم فامیلی قدیمیم رو استفاده کنم.

- نام پدر؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

این دفعه بدون هیچ رودروایسی ای جواب دادم: «پدر ندارم.»

یه لحظه به من نگاه کرد. می تونستم غم رو توی چشماش ببینم. یعنی فکر می کرد که من یتیمم؟

- قدرت جادوت چقدره؟

مگه واحدی برای اندازه گیری جادو وجود داشت؟ شاید از من می خواست توانایی ای که دارم رو بهش نشون بدم.

جواب دادم: «قدرتی که ازش خبر داشته باشم ندارم.»

کمی اخمش رو هم کشید و روی برگه نوشت. شاید حرف من رو باور نکرده بود. برگه ای دیگه برداشت و به من داد. نگاهی بهش انداختم. روی برگه نوشته شده بود: «برنامه ی هفتگی. ترم اول.»

پس اون برنامه ی کلاسای من بود. عجب درسایی! عجیب نبود که اسم اونجا کمپ مقاومت در برابر جادوی سیاه بود.

اون جا به من حس بودن تو دفتر مشاوره می داد. همیشه از این که بقیه درباره ی اتفاقای شخصی من بدونن می ترسیدم.

از جام بلند شدم چون دیگه نمی خواستم بیشتر اونجا بمونم. گفتم: «مرسی. پس من دیگه برم.»

داشتم می رفتم که اون جلومو نگه داشت: «وایسا ببینم. اصلا می دونی کجا باید بری؟»

یه لحظه وایستادم و فهمیدم که حق با اونه. جواب دادم: «نه نمی دونم.»

- پس صبر کن تا نسترن بیاد اطراف رو بهت نشون بده.

با شنیدن صدای نسترن غافلگیر شدم: «من اومدم.»

از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم. اصلا نمی تونستم یه دقیقه ی دیگه هم اونجا بمونم.

کنار نسترن رفتم و گفتم: «خب دیگه ما بریم.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

و بعد با کشوندن نسترن بدبخت به دنبال خودم از اونجا دور شدیم...

\*\*\*

- چقدر دیگه باید بگردیم؟

از خستگی نای قدم برداشتن نداشتم. از بس راه رفته بودیم پام زق زق می کرد و برای آرام کردنش باید هر چند قدم یه بار جایی وایمیستادم. اون در جواب به من گفت: «یه کم دیگه مونده...»

- نیم ساعته داری می گی یه کم دیگه مونده! من دیگه خسته شدم!

در حالی که به سرعت قدماش می افزود جواب داد: «تو هم نیم ساعته داری می گی که خسته شدم. یه کم دیگه تحمل کن دیگه. نمی میری که!»

چشم غره ای بهش رفتم اما حرفی نزدم. خیلی وقت بود که داشتیم راه می رفتیم و نسترن تک تک جاهای اونجا رو به من نشون می داد. چند بار به جاهای خیلی زیبایی مثل قسمت تغییر ماهیت جسم رسیدیم که دلیل زیبایی اونجا اجسام تغییر شکل یافته یا توهمی بودند. جاهایی واقعا غیر قابل تحمل مثل احضار ارواح وجود داشت که من واقعاً در حیرت دلیل وجود داشتن اونجا بودم. یه جای دیگه هم وجود داشت به اسم لیمیا که وقتی از نسترن درباره ش پرسیدم جواب داد: «لیمیا یعنی توانایی ارتباط داشتن با ارواح بالا.» و وقتی من در ادامه پرسیدم که چه فرقی با احضار ارواح داره جوابی به من نداد.

جاهایی با اسم های عجیب غریب دیگه ای مثل کیمیا - که تنها کلمه ای بود که در اون میان گوشم باهش آشنا بود - ، سیمیا، هیمیا و ریمیا هم اونجا وجود داشت که با توجه به حرفایی که نسترن باهام زده بود اسمشون فنون پنجگانه ی مخفی بود و تقریباً شبیه به هم بودن. که البته این ها طرفدار زیادی نداشتن.

تنها چیزی که اونجا به چشم نمی خورد تسخیر جن بود که جزو فنون ممنوعه محسوب می شد. برای من که تا حالا اسم جادو به غیر از تو کتابا به گوشم نخورده بود واقعا حیرت آور بود.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

کم کم جایی مقابل چشمم نمایان شد که با دیدنش از فرط خوشحالی می خواستم بال در بیارم. چند تا تخت کنار هم به صورت منظمی چیده شده بودن. می خواستم برم و بالشت ها رو تو آغوش بگیرم و آهی از سر راحتی بکشم. همین که جلو و جلوتر می رفتم آدم های اونجا هم دیده شدن. با دیدن پسری که از جایی به جای دیگه می رفت اخمی در هم کشیدم اما تصمیم گرفتم تا وقتی که مطمئن نشدم چیزی نگم.

به صورت خسته ی نسترن نگاه کردم. می دونستم که فقط به خاطر من بود که این همه راه رو اومده بود. مثل اینکه بعد از چند وقت بالاخره یه دختر هم سن و سال خودش می دید. توی دلم تحسینش کردم برای اون همه مهربونی ای که داشت.

بالاخره اونقدری پیش رفتیم که می تونستم تخت ها رو با جزئیاتشون ببینم. تخت های چوبی و دو طبقه که به خاطر استفاده ی چند ساله شون خم شده بودن. پسرها و دخترها دنبال هم می دویدند و سر به سر همدیگه می داشتند. جای واقعا شلوغی بود. بالاخره جرئت پرسیدن از نسترن رو پیدا کردم: «با خودشون چه فکری کردن که خوابگاه پسرا رو از خوابگاه دخترا جدا نکردن؟»

- چون نمی خوان هیچ فاصله ای بین آدما وجود داشته باشه.

- یعنی یه جورایی آدمای صلح دوستی هستن؟

- نه. ببین... دقت کردی که هیچ جا سقف وجود نداره؟

در حالی که می خواستم کنجکاویم رو فرو بدم جواب دادم: «آره.»

- هر مانعی که وجود داشته باشه چه مانع دیواری چه مانع سقفی باعث می شه که جادو تحلیل بره. چه طوری برات توضیح بدم؟ مثلا تو یه جادو می کنی... مثلا می خوای یه گلوله ی آتیشی یا یخی رو پرت کنی و بعد دیوار جلوشو بگیره... اونوقت اثر جادو از بین می ره و همراه با اون قدرت جادوگر هم تحلیل می ره. دلیل دیگه ای که دیوار وجود نداره اینکه هر کسی که جادو می کنه باید کسی درمقابلش وجود داشته باشه که در برابر اون جادو دفاع کنه. در این صورت هم جادوی جادوگر تقویت می شه و هم جادوی مدافع.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

- یعنی فقط برای مبارزه کردن دو نفر دیوار درست نکردن؟

- آره. می شه این جووری گفت. برای همین بیشتر کسایی که این جا هستن وقتی که می خوابن یه جادوی محافظ برای خودشون درست می کنن که حداقل شب رو برای خوابیدن داشته باشن.

اون جا دیگه کجا بود؟ حتی یه خواب بدون آرامش هم نمی تونست وجود داشته باشه؟

نسترن تخت خواب من رو که بالا تخت اون بود به من نشون داد و من به آرومی از نردبونش بالا رفتم و روی تخت دراز کشیدم. تشک اونجا سفت بود، خیلی سفت. دوباره یاد خونه م افتادم. یاد تخت خودم و بالشت خودم. بعد یاد مامانم افتادم. به چهره ی خیالی مامانم زل زدم و زیر اون آسمون تاریک بهش گفتم:

« مامان. من دیگه پیش تو نیستم. به من می گن که نه تو، نه فرانک، نه فرید و نه بابا واقعی نیستین اما من نمی تونم این همه سالی که با شما زندگی کردم رو فراموش کنم. توی اون چند وقت محبت رو ازتون یاد گرفتم. ازتون یاد گرفتم که چه جووری سختی ها رو تحمل کنم. تو گفتی که سختی آدم رو محکم می کنه. من تلاش کردم محکم باشم اما نشد. هرکاری کردم نشد. یادته بهت درباره ی آفریقاییا حرف می زدم؟ بهت می گفتم که اونا چه شکلی می تونن دووم بیارن. من واقعا هنوز نفهمیدم. هنوز به جواب این سوال بی جواب نرسیدم.

سختی ها کشیدم. چند بار توی قلبم مردم و زنده شدم. چند بار افسوس خوردم. می دونم که دیگه اون آدم قبلی نیستم. اینو می دونم و وقتی تلاش می کنم همون دختر سیزده ساله ی شاد باشم نمی شه. نمی دونی چند بار آرزو کردم تو کنارم باشی. چند بار خواستم تا اون بوسه هایی که به من می زدی رو دوباره حس کنم. اون لبخند دلنشینت رو دوباره ببینم اما نشد. خواستم ببینمت اما نشد.

فکر نکن که فراموشت می کنم. من هر شب، هر شب به یاد تو می افتم. هر شب تو رو توی خوابم می بینم و امیدوارم که یه روز برسه که این دنیایی که برای من مثل خواب و خیال می مونه بگذره و من دوباره اون زندگی رو حس کنم.

می دونم که این خواب نیست... می دونم. خیلی دلم برات تنگ شده. خیلی تو رو... خیلی شما رو دوست دارم. هیچ وقت فراموشتون نمی کنم.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

چشمام رو بستم. قطره ی گرمی از روی گونه م به سمت گوشم رفت. دوباره تکرار کردم: «هیچ وقت.» و به خواب فرو رفتم.

### فصل سیزدهم

مامان توی پارک نشسته و به دوردست خیره شده بود. از پشت اومدم و دستی روی شونه ش گذاشتم تا به سمت من بچرخه اما برگشت. یک بار تکونش و دادم و صداش کردم: «مامان!!!»  
اول گفت: «هانیه تو اشتباه می کنی. من مامانت نیستم.» برگشت و با چشم های مشکیش به من نگاه کرد: «من کبری قربانیم.»

و بعد با جیغی خفه چشامو باز کردم. دیگه کم کم داشتم از این همه کابوس خسته می شدم. کابوس هایی که یکی از دیگری بدتر بودن. رو به تخت بی حرکت دراز کشیدم. دیگه حال و حوصله ی هیچی رو نداشتم. با دستام محکم روی تخت کوبیدم و گفتم: «بسه! دیگه بسه! من تحملشو ندارم. من دیگه نمی تونم تحمل کنم!!!» مثل دیوونه ها تخت رو می زدم.

به سختی از جام بلند شدم. چشامو با مالیدم و از تخت به پایین پریدم. به صورت نسترن نگاه کردم که با حرکتایی که می کرد معلوم بود داشت کابوس می دید. اونم وضع بهتر از من نداشت. می خواستم از اون خواب بیدارش کنم اما دلم نیومد. یاد دیشب افتادم که داشت از فرط خستگی غش می کرد.

تصمیم گرفتم قدمی به اطراف بزنم. با قدم هایی ناامید به سمت زمین های جادویی قدم برداشتم. قدم هایی با ترس از دنیای ناشناخته... قدم هایی با ترس از فردایی دیگر...

برگ های گرفته روی زمین هر از گاهی تن خسته ی خودشون رو تکون می دادن. آسمون گرفته که ابری در اون مشاهده نمی شد، من رو با همه ی کاستی هام تماشا می کرد. تنهایی به چه معنی ای بود؟ اونجا کسی رو به غیر از نسترن نداشتم. نسترن تمام دارایی من بود. احساس این رو داشتم که همه می خوان من از خودشون دور کنن. برای چی؟ نمی دونستم. هیچی رو نمی فهمیدم. من رازی داشتم که خودم ازش بی خبر بودم؟

شاید می تونستم به زودی از اونجا برم. می تونستم فرار کنم و برم به پیش یاسمین و اونوقت...  
شاید می تونستم از دست کبری قربانی راحت بشم... شاید می تونستم با پدرم رو به رو بشم... و  
شاید می تونستم بعدش برم و زندگی خودم رو بکنم.... البته می دونستم که هیچ وقت دوباره نمی  
تونم به زندگی عادیم برگردم...

موهای قهوه ای روشنم توی باد می رقصیدن. چون پسری اون دور و بر نبود شالم رو روی شونه م  
انداخته بودم. نمی دونستم که داشتم چی کار می کردم. دو تا دستم رو ناخودآگاه کنار هم قرار  
دادم و بعد توی هوا چهار عنصر رو کشیدم: آب، آتش، باد و خاک.

نوری آبی رنگ از مخلوط رنگ آب و باد نوری به رنگ قرمز رو کنار زد. توی دستم مثل گویی  
جادویی درخشید و رنگ پوستم رو به رنگ آسمون درآورد. بعد آروم آروم دو تا دستم رو بالا  
بردم و از هم جداشون کردم. گوی بالا و بالاتر رفت تا اینکه به دوردست ها تو آسمون رسید و  
نورش رو پخش کرد...

تا سرانجام به خودم اومدم...

\*\*\*

\*\*\*

- هانیه، هیچ معلوم هست کجایی؟

کسی به غیر از نسترن اونجا نبود. خیلی از دستم عصبانی بود. با جویدن لبش تلاش می کرد  
خودش رو آروم کنه. با سردرگمی بهش خیره شدم و گفتم: «مگه اتفاقی افتاده؟»

عصبانیتی که داشت الان دو برابر شده بود.

- بگو چی نشده؟ به خاطر تو از من نمره کم کردن؛ چون اینجا نبودی تا بری سر کلاست و من  
کسی هستم که باید تو رو راهنمایی می کردم. تازه مثل اینکه یکی دیگه به جای معلما هوا رو  
پاکسازی کرده، چون خیلی عصبانی بودن.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



برای درک کردن جوابش بیشتر بهش خیره شدم. پاکسازی هوا؟

- من... منظورت از پاکسازی هوا چیه؟

- تو واقعا نمی دونی پاکسازی هوا یعنی چی؟ فکر کردی برای چی هیچ جا سقف نداره؟ فکر نکردی که وقتی می خواد بارون بباره ما خیس خالی می شیم؟ پاکسازی هوا رو برای این انجام می دن که بارون نباره.

با واقعیت رو به رو شدم. من جادو کرده بودم. من یه جادوگر بودم. من نمی خواستم با این واقعیت رو به رو بشم. می ترسیدم از این که کسی بفهمه...

داشتم به این فکر می کردم که به نسترن بگم یا نه. اگه می فهمید که من اون کارو کردم چی می گفت؟ چی کار می کرد؟ تصمیم گرفتم برای چند وقتی این موضوع رو بهش نگم. تا وقتی که بهم مشکوک نشده بود. چهره ای خونسرد به خودم گرفتم و گفتم: «الان چی کار کنم؟»

چند دقیقه ای به من نگاه کرد، مثل اینکه می خواست تصمیم بگیره. بعد انگار که سال هاست از این کارها می کرده گفت: «اول باید یونیفورمتو بپوشی.»

با کف دستم به صورتم زدم و گفتم: «مگه اینجا یونیفرم هم داره؟»

بعد از تکون دادن سرش به نشونه ی آره من رو با سرعت از اونجا دور کرد.

\* \*

- نظرت درباره ش چیه؟

جلوی آینه داشتم خودم رو دید می زدم. فوق العاده بود! اصلا نمی شد اسمش رو یونیفرم گذاشت! قالب لباس کاملا با تنم جور بود. کلاه آبی خاکستری اون لباس به شنلی کوتاه که به کمر می رسید منتهی می شد و تقریبا بیشتر بلوز رو می پوشوند. شلواری چسبون با طراحی هایی که در اون ها نوشته های عجیب غریب نوشته شده و با رنگی که در اون تلاش کرده بودن چهار عنصر آب، خاک، آتش و هوا رو از جا نندازن هم پوشیده بودم. بلوز بر خلاف بقیه ی تیکه ها ساده و به

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

رنگ اخرايي بود. تنها زيرش رگه هايي از آتش ديده مي شد. كلاه رو روي سرم انداختم و پشت سايه ش خودم رو قايم كردم. چشم هاي عجيب غريبم پشت كلاه برق مي زد. مطمئناً لباسي نبود كه جلب توجه نكنه كه اصلاً فكر نمي كردم اين جوري باشه.

معمولاً جادوگرها رو با لباس هاي تماماً مشكي يا لباس هايي كاملاً سفيد - اين دربارۀ ي روحانيون صدق مي كنه - ديده بودم. شايد اين لباس فقط مختص مدرسه مي شد. شايد مجبور بودم شنل هاي ديگه اي هم داشته باشم.

بعد از اين كه برانداز كردن خودم با دهن باز رو تموم كردم، چند بار دور خودم چرخيدم تا شنل به هوا بلند شد. بعدش تازه يادم افتاد كه نسترن يه سوالی پرسیده بود. گفتم: «نسترن! اين عاليه! حرف نداره!»

نسترن انگار كه اصلاً تحت تأثير قرار نگرفته باشه، جواب داد: «حالا اون يكي ظاهرشو نديدي...»

- چي گفتي؟

- هيچي. مهم نيست...

با قيافه اي كه به خودش گرفته بود، مي دونستم اصرار كردن فايده اي نداره. پس ديگه تلاش نكردم. بايد خودم مي فهميدم كه منظورش چيه... فقط و فقط خودم!

تازه همون موقع بود كه فهميدم كه هيچ وقت تا حالا به لباس نسترن نگاهم ننداخته بودم. براي اونم كم و بيش شبیه به مال من بود ولی با اين تفاوت كه ساده تر و رنگ هاش كمی پررنگ تر بودن. رنگ شنلش برخلاف مال من - كه آبی خاكستری بود - ، با رنگ قرمز تيره با ته رنگ زرد نارنجی مي درخشيد.

ازش پرسيدم: «نسترن چرا يونيفرم تو با مال من فرق داره؟»

- چون تو ترم اوله هستي. بعداً رنگ مال تو هم عوض مي شه.

- هر يه ترم چقدر طول مي كشه؟

- حدود پنج ماه. البته بستگی به سرعت يادگيري داره.

ا ن ك ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- تو ترم چند هستی؟

- خدای من! هانیه، کی می خوای این بیست سوالی رو تموم کنی؟

به چشم های خیره ی من که نگاه کرد، آهی کشید و ادامه داد: «ترم چهار.»

- کلا چند ترمه؟

- تا اونجایی که من می دونم کسایی که اینجا هستن تا ترم نه خوندن اما فکر نکنم فقط این نه تا ترم باشه.

- منظورت چیه؟

- ببین هانیه، جادو ریشه هاش خیلی خیلی عمیقه... بعد از اون نه ترم تازه دوره ی تحقیق کردن شروع می شه و دوره ی انتخاب شغل و خیلی چیزای دیگه. من نمی دونم کلا چقدر طول می کشه که جادو تموم بشه. تا الان ندیدم که کسی بتونه رشته های جادو رو تموم کنه...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده. نمی تونستم بذارم. چه طور ممکن بود؟ آخه چه طور؟

- می گی که نصف بیشتر عمرم رو باید به یادگیری جادو بگذرونم؟

- نه هانیه. منظور من اینه که تو هیچوقت نمی تونی... اینجا... رو... ترک... کنی...

قلبم تو سینه م می زد. حالا می فهمیدم که چرا نسترن اون چهره ی بی احساس رو به خودش گرفته بود. اون یادش میومد. یاد خانواده ش میفتاد. شاید برادری داشت که نگرانش بود و شاید خواهری که تو لحظه لحظه ی دقایق عمرش براش اشک می ریخت.

مگه من می تونستم اونجا بمونم؟ پس برای چی کبری وقتش رو به دنبال کردن من گذرونده بود در حالی که می دونست من یه روزی مجبورم به اینجا کشیده بشم؟ پس تکلیف انتقامم چی می شد؟ چه شکلی می تونستم با پدر واقعیم و شاید مادر واقعیم که نمی دونستم زنده ست یا مرده رو به رو بشم؟ یعنی قرار بود من به طور کلی از جهان محو بشم؟ قرار بود من رو فراموش کنن؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

به آرومی زمزمه کردم: «نه این امکان نداره! محاله! من نمی تونم! من هدف دارم. من کلی آرزو دارم! من... من... فقط می خوام یه زندگی عادی داشته باشم... عین بقیه... نمی خوام یه جادوگر باشم! من از جادو متنفرم!»

## فصل چهاردهم

ضربه های سکوت در سرم ضربه می زد.

بوم...

بوم...

بوم...

سکوت بی دلیلی نبود. دلیل داشت. علت داشت. زندگی... آه! چه کلمه ی سخت و غیر قابل هضمی بود. من دیگه زندگی رو درک نمی کردم. زندگی اصلا چی بود؟ من مرگ می خواستم! من دیگه هیچ علاقه ای به این دنیا ندارشتم. از این دنیا و همه ی آدماش متنفر بودم.

تنهایی... بی تو بودن نیست... کسی رو نداشتن هم نیست. تنهایی تنها زمانی احساس می شه که دیگه دلیلی برای زندگی نداشته باشی... آرزویی نداشته باشی... اصلا آرزو چی بود؟ یه چیز خیالی و وهم آور... هدف هم چیزی نیست جز یه آرزوی پوچ و محال!

کلمه نمی تونست احساسم رو وصف کنه. هه! کلمه دیگه چی بود؟ کلمه ای وجود نداشت. هیچ چیزی معنی ای نداشت...

من گریه و زاری نمی کردم. اصلا از گریه بدم میومد. صورتم خشک و بی احساس بود. سرد... تا اون موقع هیچ وقت اونقدر احساس بی کسی نکرده بودم. احساس پوچی داشتم. خالی... خالی... خالی...

آروم، بدون هیچ حرفی و کوچیک ترین صدایی به سمت کلاس به حرکت دراومدیم...

\*\*\*

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

تخته ی سیاه رو به روی من بود و استاد تاریخ جادو که فامیلیش بلک بود، داشت برای خودش درس می داد. به تخته خیره شدم. خیره شدم اما هیچ توجهی به نوشته هاش نکردم. حتی زحمت نکشیدم که جزوه بنویسم. تنها نگاه کردم...

کلاس تاریخ من با کلاس نسترن یکی بود. به عنوان اولین تجربه ی دردناکم خوب به نظر می رسید. استاد در حال درس دادن بود. جوری رفتار می کرد که انگار هیچ توجهی به شاگرداش نداره. من گوش نمی دادم. ذهنم درگیر بود. دختر پسرای چند میز بغلی چند بار با هم حرف زدن و خندیدن. یکیشون به من اشاره کرد و پوزخندی به من زد. وانمود کردم که نمی بینم. ندیدشون گرفتم. گذاشتم هر فکری و هر کاری که دوست داشتن بکنن.

صدای استاد روی مخم راه می رفت. دوست نداشتم گوش بدم. از جادو و گذشته ش متنفر بودم. هیچ دلیلی برای یاد گرفتن جادو نداشتم. به هر حال من که تا ابد اونجا می موندم. چه فرقی برای من داشت که جادو یاد بگیرم یا نگیرم. لبخندی مزحک روی صورتم نشست. خودم رو مسخره می کردم. من خود جادوگرم رو مسخره می کردم.

صداها ی ناواضح اطرافم، خنده ها، زمزمه ها... به برگه ی سفید رو به روم خیره شدم. برای یه لحظه نمی تونستم چیزایی رو که می دونستم رو تحمل کنم. احساس می کردم یه چیزی داره روی دلم سنگینی می کنه.

مداد رو گرفتم و نوشتم. فقط خودم رو خالی کردم:

« خدایا گاهی وقت ها تحمل این سختی ها را ندارم

گاهی وقت ها می خواهم به دوردست ها بروم و گم و گور شوم

خود واقعیم رفته، تلف شده

من خود واقعیم را می خواهم

چرا؟ چرا او را از من گرفتی؟

نمی بینی که بنده ات در حال تلف شدن است؟

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

تو من را از خودم گرفتی

و این بنده ات در حال تلف شدن است

کمی دلت را برایش بسوزان...»

شاید می خواستم اعصاب خوردم رو سر خدا خالی کنم اما برام مهم نبود... اصلا مهم نبود...

«در زمان حضرت سلیمان، جادو توسط جنیان اونقدر رواج یافت که یادگیری جادو در همه جا وجود داشت. جن ها جادو کردن رو به انسان ها یاد می دادن و حتی مکتب های جادوگری هم گسترش پیدا کرده بودن.»

«جن ها اونقدر بین مردم فتنه و جنگ راه انداختن تا سرانجام خدا دو فرشته فرستاد که... هانیه می شه ازت بپرسم داری چی کار می کنی؟»

با این حرف اون از جام پریدم و خودم رو راست کردم. استاد دقیقا کنار من وایستاده بود و داشت به میز نگاه می کرد. تا خواستم کاغذ رو تا کنم، آقای بلک کاغذ رو از دستم قاپید و بهش نگاه کرد. بعد با صدای بلند و رسا گفت: «بذار ببینم اینجا چی داریم! اوه! اوه! شاگردمون شاعر تشریف دارن. بذار ببینم... خدایا تحمل این سختی ها رو ندارم. گاهی وقت ها می خواهم به دوردست ها بروم و گم و گور شوم و.... ببینم کی تو رو ترک کرده بوده؟ شاید شکست عشقی خوردی!»

پوزخندی زد و همراه با اون کلاس خندیدن. کناره های میز رو گرفته بودم و تلاش می کردم خشمم رو کنترل کنم. صدایی از میز سمت راست گوشم رو خراش داد: «هانیه ی عاشق بدبخت... هانیه ی عاشق بدبخت...» بقیه ی کلاس هم با اون همراهی کردن. از جام بلند شدم و بیشتر به میز فشار آوردم. فقط یه آرزو کردم و اون رو بلند گفتم: «خفه شین!»  
صداها آرام شدند.

دوباره گفتم: «همه تون خفه شین! تمومش کنین!»

بچه ها با تعجب به من نگاه کردن؛ بعد نگاهشون آهسته به سمت آقای بلک چرخید. استاد هم تعجب کرده بود. کاغذم رو که مات و مبهوت بین انگشتاش بود رو برداشتم و مچاله ش کردم. به

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

سرعت از جایی که نیمکت ها و تخته سیاه بود دور شدم. کم کم اونقدر سرعت راه رفتنم زیاد شد که بی شباهت به دویدن نبود. اشک های گرمم روی زمین می ریختن.

فقط دویدم...

\* \*

« خدایا! چرا؟ آخه چرا؟ مگه من چه گناهی کردم؟ تنها اشتباهی که ممکنه انجام داده باشم، له کردن یه مورچه بوده که برای همون یه مورچه هیچ قصد و غرضی نداشتم.»

خودم رو بیشتر روی زمین بغل کردم.

« چرا باید من... فقط من این چیزا رو تحمل کنم؟ مگه کس دیگه ای تو دنیا گیر نیوردی؟ این همه بنده؟ مگه نمی بینشون؟»

گردنبند هوپ دایمند رو از جیبم درآوردم و بهش نگاه کردم. دلم ازش گرفته بود. می خواستم بزخم داغونش کنم. اون من رو نفرین شده کرده بود!

« پدر! نگاه کن! نگاه کن! این بود کادوی تولد من؟ این بود؟ دیدی دستی دستی زدی دختر تو بدبخت کردی؟ نگاه کن! این دخترته! همونی که می گفتم خیلی دوستش داری! همون دختری که می گفتم می خوام آماده ش کنی! برای چی می خواستی آماده ش کنی؟ برای این که بتونه تا ابد اینجا گیر بیفته؟ نه این حقمه؟ نمی دونستم انقدر بی رحمی! نگاه کن! دخترت داره می سوزه! داره آتیش می گیره! دلت به حالش نمی سوزه؟ این دخترته مثلاً! از گوشت و خونته! چه جوری دلت میاد؟ نه چه جوری؟؟؟ بهم بگوووو!»

دوباره با دلخوری به گردنبند نگاه کردم: «فکر می کنی که این گردنبند کمکم می کنه؟ باشه می ندازم گردنم. ببینم می تونه منو از اینجا بیرون بیاره یا نه...»

بندشو باز کردم و دور گردنم انداختمش. برای لحظه ای درخشید. اطرافم به رنگ سفید دراومد. ولی بعد به همون زودی که درخشید، درخششش آروم آروم کم شد تا این که اصلاً نوری نداشت.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

دیدم که مولکول های هوا به صورت دسته ای می درخشیدن و بعد اون ها هم کم کم نورشون از بین می رفت. مثل این که جادوی گردنبنده رو جذب می کردن.

لبخند تلخی زدم. گردنبنده رو از گردنم درآوردم و تو مشتم محکم گرفتم. دوباره گفتم: «هه! می دونستم! می دونستم! تو عرضه ی هیچ کاری رو نداری! می دونی؟ تو لیاقت پدر بودن هم نداری! اینم از جادوی تولدت... بگیرش! دیگه نمی خوامش... اون بود که منو برد پیش کبری. یادته؟ اصلاً می دونی چه اتفاقی برای دخترت افتاده؟ نگاه کن! این دخترته! اینی که موهاش داره تو نوجوونی سفید می شه، دخترته! نگاه کن! خوب نگاه کن! این دخترته... این دخترته...»

اشکی از روی گونه م روی لباسم چکید اما حسش نکردم. صورتم داغ بود! اشک گرمم روی اون صورت حس نمی شد. با چشم پلک زدم و اشکامو عقب روندم.

«بیا! بگیر گردنبنده! دیگه هیچی ازت نمی خوام. هیچی... هیچوقت نمی تونم این کاریو که باهام کردی رو فراموش کنم... هیچ وقت... تو دیگه پدر من نیستی! هرچند هیچوقت نبود و نخواهی بود!!! بیا! بگیر گردنبنده...»

گردنبنده رو به هوا دراز کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره گفتم: «چیه؟ چرا نمی گیریش؟ هان؟ می ترسی نفرینش تو رو بگیره؟ حتی اگه نفرینش تو رو نگیره، من اونقدر نفرینت می کنم که صد برابر این گردنبنده نفرین بشی. صد برابر نه، هزاران برابر... لعنت به تو که پدر منی. لعنت به تو که این همه منو سختی دادی. هزاران لعنت به تو بابت همه ی نحسی هات! بیا بگیر گردنبنده. اونقدر شب و روز نفرینت کردم که دیگه نفرین گردنبنده روت تأثیر نداره. بگیر گردنبنده! بهت می گم بگیرش!»

بازم هیچی نشد.

«نمی گیریش؟ باشه بگیر! من پرتش می کنم! دیگه برام مهم نیست! هر کسی هم که برش داره برای خودش؛ یادگاری نگهش داره. حتی اگه نفرین شده هم بشه برام مهم نیست! بذار بقیه هم این زجر و بکشن. بذار بکشنو حال من رو بفهمن.»

گردنبنده رو به دور دست ها پرت کردم. نگاهش کردم تا ناپدید بشه. حیف که نشد. فقط چند متر جلوتر از من قرار داشت. ولی همون هم کافی بود.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



خندیدم. فقط خندیدم.

« دیدی پرتش کردم؟ دیدی هیچ اهمیتی بهت ندادم؟ از این به بعد همین شکلی باهات رفتار می کنم. نگاه کن! این ظاهر جدید هانیه ته! نگاه کن!»

خندیدم. فقط خندیدم. این دفعه رو به خدا گفتم: «خدایا! نگاه کن بنده تو. ببینش. این همون بنده ی توئه. همون بنده ای که شب و روز ازت سپاس گذار بود! نگاه کن! سپاس گذار شدیم و چی شد؟ چیزی جز یه ضربه ی محکم از سرنوشت نصیبم نشد.»

خندیدم. قاه قاه خندیدم.

« ببین! این بنده ته که دیوونه شده! همونی که خیلیا ازش تعریف می کردن! نگاش کن! اینو باید ببرن تو تیمارستان زندونی کنن! ولی ببین دارن چی کار می کنن؟ دارن بهش جادو یاد می دن! نگاش کن! دیوونه ای که جادو بلده ببین چی کار می تونه بکنه! نگاش کن! نگاش کن!»

خندیدم و خندیدم. فقط خندیدم. خنده م فضای اونجا رو پر کرد.

« نگاه کن! این همون بنده ی دیوونه ته!»

خندیدم! دل درد گرفته بودم. دلمو با دستم گرفته بودم و می خندیدم. خدا منو نمی دید. حتی اگه می دید هم براش مهم نبود.

خندیدم.

\*\*\*

با صدایی آروم که توی گوشم می غلتید از خواب پریدم. فهمیدم که روی زمینم. با صدایی دیگه یادم اومد چه اتفاقی افتاده. چشمامو آروم باز کردم.

بعد از این که از کلاس بیرون رفته بودم، نشسته بودم و گریه می کردم. می خندیدم و گریه می کردم. اونقدر گریه کرده بودم که خوابم برده بود. سارا بالای سر من نشسته بود. چهره ی نگرانی داشت. خودمو جمع و جوری کردم. مگه چی شده بود؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

بدون این که وقت کنم دهنمو باز کنم، گفت: «هانیه! این دیگه چه کاری بود که کردی؟»

با تعجب ازش پرسیدم: «مگه چی کار کردم؟ فقط از کلاس بیرون رفتم و بعدش...»

- و بعدش چی؟ اومدی جادوتو روشن پیاده کردی. اونم چی؟ بدترین جادوی غیرممنوعه ی ممکن!

این دفعه با تعجب بیشتری بهش نگاه کردم.

- من که جادو نکرده بودم. من....

- تو جادو نکردی؟ پس کی کرده؟ نکنه به من شک داری؟

به پایین نگاه کردم و گفتم: «من یادم نمیاد! ولی من هیچ کاری نکردم! فقط عصبانی شدم و گفتم که...»

- که همه شون خفه شن؛ نه؟ که همه شون برن بمیرن یا یه جمله ای مثل این!

با عذاب وجدان گفتم: «من که از قصد اون حرفو نزدم! فقط خیلی از دستشون عصبانی بودم. همین!»

- همین؟ تو به این می گی همین؟ تو یه وردی رو به زبون آوردی که نزدیک بود به خاطرش همه شون خفه بشن! اگه تا چند ثانیه بعدش من نمی رسیدم، همه شون می مردن!

این دفعه بدون این که احساس گناه کنم، با حاضر جوابی گفتم: «برن بمیرن! به درک! برای من اصلاً مهم نیست... اونا من رو مسخره کردن و حالا تقاص کارشونو می بینن!»

حالا این دفعه نوبت سارا بود که تعجب کنه: «تو واقعا می خوای همه شون بمیرن؟ احساس نمی کنی این بی انصافیه؟ تو...»

نذاشتم حرفش رو ادامه بده: «تو به این می گی بی انصافی؟ پس هنوز معنی بی انصافی رو نفهمیدی! اگه حتی یه ثانیه از زجرهایی که من کشیدم رو می کشیدی، به این - چون همه شون هنوز زنده ن - نمی گفتی بی انصافی! بی انصافی اینه یا اون که یه روزه همه ی خانواده ت ناپدید بشن و این که بفهمی با یه جادوگر درافتادی و خودت هم یه جادوگری؟ خودشم "تو" بی که از

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

جادو متنفری؟ بی انصافی اینه یا این که بدونی قراره تا ابد تو یه جای منزجر کننده با جادوی منزجرکننده ش گیر بیفتی و قراره کسایی که تو رو مسخره کنن رو تحمل کنی؟ بی انصافی اونه یا این که بفهمی بعد از این همه اتفاق قراره بمیری، خودشم بدون این که کسی بدون تو یه زمانی زندگی می کردی؟ بی انصافی اینه یا اون؟ همون بهتر که برن بمیرن اونایی که حتی ارزش دعوا کردن باهاشون هم ندارن.»

- هانیه! تو واقعاً می فهمی داری چی می گی؟ اونا دارن می میرن!

- آره. می فهمم. خوب هم می فهمم. اونا جووری با من رفتار کردن که انگار حیوونی بیش نیستم. به خاطر همین امیدوارم که تو جهنم با حیوون بازی هاشون خوشحال باشن.

- هانیه! اونا فقط داشتن شوخی می کردن! یعنی واقعاً تو فرق بین شوخی و واقعیت رو نمی دونی؟!

- شوخی؟ باشه اگه این شوخی بود، من هم باهاشون شوخی می کنم. سلام بچه ها! من می خوام شما رو بکشم. پس برین بمیرین و با شوخی های خودتون خوش باشین. بای بای...

با لحنی که انگار می خواست منو دعوا کنه، گفت: «هانیه!...»

از حرصم گفتم: «هانیه و کوفت. هانیه و درد هلاهل! هانیه و زهر مار کبری!»

- هانیه، من اصلاً فکر نمی کردم تو همچین آدمی باشی. تو عوض شدی.

بهش نگاه کردم و گفتم: «آره. من عوض شدم. جادو عوضم کرد.»

- یعنی حتی دلت به حال نسترن هم نمی سوزه؟

چهره م از حالت بدجنسی دراومد و به حالت متعجب مبدل شد. پرسیدم: «نسترن؟ این قضیه چه ربطی به نسترن داره؟»

- یعنی تو یادت نمیاد؟ نسترن هم تو کلاس تو بود و جادوی تو روی اون هم تأثیر گذاشته.

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «و اگه تا نیم ساعت دیگه نجاتش ندی می میره.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

برای لحظه ای قلبم به تپش دراومد. نسترن! اصلاً یادم نبود. به خاطر کنجاوی بیش از حدی که داشتم، از سارا پرسیدم: «اما تو از کجا می دونی که نسترن تا نیم ساعت دیگه می میره؟»

– چون من خودم زمانو متوقف کردم.

متعجب نگاهش کردم: «زمانو متوقف کردی؟ چه جوری؟»

به دستبندش که روش سنگ سبز قرار داشت، نگاه کرد و گفت: «خب این دیگه یکی از رازهای منه.»

شک نداشتم که قضیه به دستبند مربوط می شد اما اون موقع اصلاً این فکر برام جالب نبود. نسترن نزدیک بود بمیره! من باید نجاتش می دادم. باید!

اما سارا چهره ای به خودش گرفته بود که باعث شد از یه چیزی بترسم.

– تو باهام نمیای؟

با امیدواری بهش نگاه کردم.

سری به نشونه ی مخالفت تکون داد و گفت: «نه هانیه. متأسفانه من باید به جسمم برگردم وگرنه تا چند دقیقه ی دیگه منم می میرم.»

از تعجب دستی به بدنش زدم و احساس کردم که از بدنش رد شد! یه حس تیر کشیدنی داشتم که به محض احساس کردنش دستم رو بیرون آوردم. حیرت زده گفتم: «ت... تو... تو یه روحی، سارا!»

لبخندی بهم زد و گفت: «آره، هانیه. جسمم تو دفترمه.»

– ام... اما... این غیرممکنه!

– همیشه یادت باشه هانیه. این غیرممکنه که غیرممکنه. حالا بیست دقیقه وقت داری، وگرنه هم نسترن و هم کل اعضای کلاس می میرن.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

روحش مثل این که طنابی داشت اون رو عقب می کشید، از من دور شد. دور شد و دور شد تا این که چیزی ازش به غیر از یه نقطه ی محو تو هوا دیده نشد. اون رفت و من رو با جادوی خودم و کاری که کرده بودم، تنها گذاشت...

## فصل پانزدهم

از مخفیگاهی که توش گریه کرده بودم، بیرون اومدم. مخفیگاه بین دو تا جای میدان نبرد و خوابگاه بود. تمام اون جا نظم خاصی داشت. بیشتر اونا هم به حالت دایره ای کنار هم چیده شده بودن. دراصل مثل دایره ای بود که تو مرکزش، مدیریت و توسط یه دایره ای احاطه می شد که تو اونجا خوابگاه، میدان نبرد و کلاس تاریخ جادو قرار داشت. اون دایره هم توسط دایره ی بزرگتری احاطه می شد و همین شکلی ادامه پیدا می کرد.

وقتی که من از غار به اونجا اومده بودم، سمت راستم مدیریت قرار داشت که این به این معنی بود که مرکز دایره ها محل ورود بچه ها هم بودن. ولی وقتی برای بار دوم به اونجا رفته بودم، هیچ دروازه ای اونجا وجود نداشت. انگار که از غیب ظاهر شده بودم.

چیزی که خیلی برای من جالب بود این بود که همه چیز از حرکت وایستاده بودن. برای مثال مدیرو می دیدم که از یه لیوان داشت آب می خورد ولی آب به قانون نیوتن عمل نکرده و روی زمین نمی ریخت. لبخندی زدم. نیوتن نمی دونست که قانونش توسط جادو نقض شده. با دوباره یادآوری حرفی که سارا به من زده بود، از فکر کردن دست برداشتم و با سرعت به سمت کلاس تاریخ راه افتادم...

همه چیز توی کلاس سر جای خودشون بودن. با این تفاوت که همه با دستاشون دور گلوشون رو گرفته بودن. با این که اونا رو لایق همین می دونستم اما برای لحظه ای از قدرتی که داشتم ترسیدم. من تا حالا نتونسته بودم یه شن رو با جادو بلند کنم؛ چطور تونسته بودم که همچین کاری رو بکنم؟ یعنی به خاطر این بود که زیر سقف نخواابیده بودم و جادوم تقویت شده بود؟ بعید می دونستم.

چقدر بی خیال بودم که توی اون موقعیت همچین فکرایبی به ذهنم خطور می کرد. برای یه ثانیه به چهره ی نسترن نگاه کردم که گردنش رو گرفته بود و صورتش از خفگی بنفش شده بود. من نمی دونستم چه شکلی از جادو استفاده کنم. اصلاً نمی دونستم...

کم کم داشت هول برم می داشت. یه نفس عمیق کشیدم و تلاش کردم فکر کنم. یه جادوگر توی داستانا توی این موقعیت چی کار می کرد؟ مسلماً جادو می کرد اما مهم اینجا بود: چه جادویی؟

برای یه لحظه موضوع کتابی جلوی چشمم اومد. یادم اومد که توی اون از شعر به جای ورد استفاده می کردن. البته به شرطی که شعر وزن داشت ولی من که شاعر درست حسابی ای نبودم. فقط توی ذهنم یه سری جمله پشت سر هم چیدم.

یه نفس عمیق کشیدم.

یه نفس عمیق دیگه...

« آب ها در مقابل آتش مقاومت کنید.»

« خاک ها در مقابل آتش مقاومت کنید.»

« بادها در مقابل آتش مقاومت کنید.»

«نگذارید تا این آتش شیطانی با نیروی شیطانی اش این انسان های بیگناه را...» در این لحظه حرفم رو برای چند لحظه ای قطع کردم و به آقای بلک نگاه کردم. پوفی کردم و توی دلم گفتم: «بی گناه؟ آره جون خودت.»

ولی به خاطر نسترن حرفم رو ادامه دادم: «نگذارید این انسان های بیگناه را نابود کند.»

« ای خدای آسمان و ای خدای زمین! ای خدای تمام آب ها و اقیانوس ها! به من کمک کن تا این نیروی شیطانی را نابود کنم. به من کمک کن تا جادوی خودم را خنثی کنم.»

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: «کمکم کن.»

چشمم رو بستم و دستم رو به طرفین دراز کردم. بادی لای موهام پیچید و من به هوا بلند شدم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

باد تبدیل به گردباد شد و دور من چرخید. شن های ریز خاک توی باد مخلوط بودن و بعضی وقتها به پشتم شلاق می زدن. باد کم کم زیر انگشتم حالت آب گرفت و هر سه تا عنصر تحت تسلط من در اومدن.

دو تا دستم رو کنار هم قرار دادم تا نیرومو متمرکز کنم.

تمرکز کردم و تمرکز کردم.

و بعد با فشاری ناگهانی نیرومو به صورت دایره ای پخش کردم.

صدای زنگ توی گوشم پیچید. نیرو روی من هم تأثیر گذاشته بود. من یادم رفته بود تا بگم "از من هم محافظت کنید".

آخرین صدایی که شنیدم، صدای تیک تاک ساعت بود.

\*\*\*

با دردی طاقت فرسا از بیهوشی مطلقم بیرون اومدم. سینه م از درد بالا و پایین می اومد. سرمو بلند کردم و دیدم که روی نیمکت کلاس نشستم. البته دیگه نیمکتی وجود نداشت. نیمکت از وسط نصف شده بود!

به اطراف نگاه کردم. باد اونقدر محکم به همه جا ضربه زده بود که اونجا هیچ فرقی با خرابه نداشت.

قطرات آب همه جا ریخته بودن و خاک روی بچه ها رو پوشونده بود. تلاش کردم بلند شم اما بدنم خیلی کوفته بود و به محض پا شدن دوباره روی میز افتادم. آخرین تصویری که جلوی چشم من بود این بود که استاد داشت به سختی چشماشو باز می کرد.

و من دوباره از حال رفتم.

\*\*\*

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

آروم آروم چشامو باز کردم. به طور ناگهانی از جام بلند شدم که باعث شد قلنج کمرم بگیره. فهمیدم که تو جایی شبیه خوابگاه به سر می برم. بچه ها مثل مرده های متحرک روی تخت ها افتاده بودن و کسی مثل پرستارها اون دور و بر گشت می زد.

کمی که دقت کردم فهمیدم که اون پرستار استاد تاریخ بود. از نفرت صورتم رو برگردوندم و کمی روی تخت دراز کشیدم تا نفهمه که من بیدارم.

نسترن روی تخت بقل من بود. از صورت چهره ش فهمیدم که حالش خیلی خرابه. بدون هیچ فکری و با بدنی دردناک از جام بلند شدم و کنار تختش رفتم. زیر لب زمزمه می کرد. من هرچی تلاش کردم بفهمم چی می گه، نتونستم.

چند بار تکونش دادم و آروم صداش کردم. بعد از بار سوم چشماشو باز کرد. چند بار پلک زد تا منو شناسایی کنه. صداش ضعیف بود.

- هانیه! اینجا کجاست؟

- نسترن حالت خوبه؟ نگرانت شدم. راستشو بخوای خودمم نمی دونم...

- چه اتفاقی افتاده؟

یه لحظه خودم رو به نشنیدن زدم. چی می خواستم بهش بگم؟ اما من که نمی تونستم از کاری که کرده بودم فرار کنم.

بهش نیم نگاهی انداختم و گفتم: «راستش کار من بود...»

با سردرگمی به من خیره شد.

- چی کار تو بود؟

- این که یه جادویی کردم که...

به قیافه ی متعجبش نگاه کردم و تلاش کردم جمله مو کامل کنم: «که... راستش می دونی...»

- خب بگو دیگه!

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



- ام... من...

صداش قوی تر شده بود. از زیر نگاهش فرار کردم.

« من جادوی خفگی رو اجرا کردم...»

- تو چی کار کردی؟

- ...هیچی فراموشش کن.

- تو! تو جادوی خفگی رو اجرا کردی؟

به جای دیگه ای نگاه کردم. زیر لب گفتم: «آره...»

- هانیه اصلا ازت انتظار نداشتم. اصلا!

از اضطراب لبمو می جویدم.

«تقصیر من نبود... فقط عصبانی شدم و بعد...»

- هانیه جادو شوخی بردار نیست. اصلا نیست! اگه برای یه لحظه... حتی برای یه لحظه احساساتت بهت غلبه کنن، ممکنه دنیا نابود شه. به خاطر همین اینجا رو ساختن. تا یاد بدن چه شکلی خودتو کنترل کنی.

- حالا انقدر برای من معلم بازی درنیا! اشتباهه دیگه...

- هانیه! این طوری که من می بینم نزدیک بوده کل کلاس بره رو هوا! این....

- آره می دونم. این بی انصافیه، من بی انصافم و همه این وسط بی گناه.

نسترن عصبی به نظر میومد.

- منظورم این نبود...

- آره اینم می دونم. هیچ کس اینجا با حرفایی که می زنه، منظوری نداره. همه پاک و معصومن.

همه هم خیر و صلاحتم می خوان. آره می دونم که تو هم خیلی مهربونی. اصلا هم از من بدت

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

نمیاد. اصلاً هم من دست و پا گیرت نیستم. آره می دونم که من اینجا اضافه نیستم و همه اینجا منو دوست دارن. آره می دونم.

- هانیه نزن این حرفو. من خیلی دوستت دارم. من...

خواست حرفشو ادامه بده ولی دید من همه ی حرفاشو زدم. می خواست یه جوری منو قانع کنه. دوباره گفت:

«من...» آهی کشید و هیچی نگفت.

همه جا رو سکوت فرا گرفته بود. قطره های سکوت آروم آروم بین من و نسترن فاصله می انداختن. راستش به نسترن حق می دادم. اون نمی خواست یه دختر تازه از دوران رسیده رو جمع و جور کنه. من فقط یه آدم اضافی بودم. من با همه ی اونا فرق داشتم.

دیگه نمی گفتم که جادو وجود نداره. من جادو رو به چشم خودم دیده بودم و نمی تونستم انکارش کنم. جادو وجود داشت. جادو مثل آب بود که حالت خاصی نداشت و هر جوری که ازش استفاده می کردی به همون شکل درمیومد. من جادو رو دوست نداشتم. اصلاً دوست نداشتم. تنها احساس خوبی که داشتم این بود که گردنبنده رو پرت کرده بودم. خوشحال بودم از این که دیگه هیچوقت نمی دیدمش.

خواستم برم که یهو دست سرد نسترن به دست من خورد. روی زمین چهارزانو نشستم و پرسیدم: «چیزی شده؟»

- از بس بدنم کوفته شده که نمی تونم تکون بخورم. ببین می تونی این بالشو درست کنی؟

- آره حتماً.

بالشو زیر سرش یه کم جا به جا کردم. دیدم صاف نمی شه. یه کم دیگه جا به جاش کردم. انگار یه چیز قلمبه زیرش بود. دستمو زیر بالش دراز کردم تا بتونم برش دارم. پوست دستم یه جسم سردی رو احساس کرد. گرفتمش و بیرون آوردمش. موقع بیرون آوردن دنباله ی زنجیردارشو حس کردم.

خواستم اونور پرش کنم که رنگ اون جسم جلب توجه کرد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

دستمو آرام باز کردم.

وقتی دیدمش مثل این که یه جسم نجس بود، زمین انداختمش.

اون چیز هوپ دایمند بود...

\*\*\*

« سرکار خانم اسماعیلی! می شه از تون لطف کنم که برین سر جاتون و مزاحم بقیه نشین؟ »

برای لحظه ای دست از سر هوپ دایمند برداشتم. به استادی که ازش متنفر بودم نگاه کردم. جوری آرامششو حفظ کرده بود که انگار هیچ اتفاقی بینمون نیافتاده. توی دلم بهش زبون درازی کردم و گفتم: « کور خوندی که تو رو استاد صدا کنم. »

با لحن خیلی بدی بهش جواب دادم: « چشم. چون شما امر می فرمایید (با لحن خیلی غلیظی این کلمه رو گفتم.) می رم برمی گردم سر جام. »

- خوبه.

برگشت و رفت دنبال پرستاری خودش. انگار احساس گناه می کرد از این که اعصاب منو داغون کرده بود و باعث شده بود تا کل کلاس نابود بشه. با خودش چی فکر کرده بود؟ منو چی فرض کرده بود؟

قبل از این که کسی گردنبنده رو ببینه از روی زمین برش داشتم و سریع توی جیبم گذاشتم. اون گردنبنده رو دوست نداشتم. به خاطر نحس بودنش نبود. به خاطر این بود که حس بدی بهم می داد.

داشتم می رفتم تا سر جام بشینم. همین که نشستم صدای خیلی خاصی رو شنیدم که همون صدای خاص باعث شد همه از خواب بیدار شن. حالا به من می گفتن که مزاحم بقیه نشم!

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

اون صدا گفت: «همگی توجه کنین. به دلیل مشکلات پیش آمده، که بابت حل شدنشون از سارا تشکر می کنم، امروز رأس ساعت سه دوباره کلاس تاریخ برگزار می شه. لطفاً به کلاس تاریخ جادو مراجعه فرمایید. متشکرم.»

یعنی قرار بود یه بار دیگه اون استاد مزخرف رو تحمل کنم؟ خودشم حدود نیم ساعت بعد؟ بدبختی تا چه حد؟! خوب بود که حداقل اسم منو بلند نگفتن. چه قدر از اون کسی که این خبرو داده بود ممنون بودم.

هم چنان از اون آقای بلک متنفرم.

\*\*

« من قسم می خورم که تا ابد در برابر جادوی سیاه مقاومت کنم، حتی اگر آن جادوی سیاه بهترین دوستم باشد.»

بچه ها اول کلاس این شعارو گفتن. من حتی نمی دونستم همچین شعاری وجود داره! داشتم مات و مبهوت نگاه می کردم. باید خودم رو جمع و جور می کردم.

نسترن آروم زیر لب گفت: «تکرارش کن...»

با صدای بلند و در حالی که خودم هم نمی دونستم چی دارم می گم، اون شعارو تکرار کردم. بعد از این که سه بار تکرارش کردیم، استاد شروع به درس دادن کرد.

با نفرت به چشم های و موهای سیاهش خیره شدم. لباس سفید پوشیده بود. تا اون موقع هر معلمی که دیده بودم لباس سفید می پوشید. شاید برای این که اونا هیچ وقت جادوی سیاه نمی کردن.

قبول دارم که استاد جوون و خوش تیپی بود. هیچوقت استاد تاریخی مثل اون ندیده بودم. به جورایی صورتش حالت تخس بودن داشت.

ازش خوشم نمیومد ولی به هر حال چاره ای جز تحمل کردنش نداشتم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

این بار برخلاف بار قبلی تلاش کردم به حرفش گوش بدم در عوض این که متن بنویسم. کلا دیگه از هر چی انشا و شعر و متن ادبی بود، بدم میومد.

« جلسه ی پیش که به خاطر یه سری مشکلات درست حسابی برگزار نشد، ...» یه لحظه مکث کرد که نگاه خیلی بدی به من بندازه و بعد ادامه داد: «نتونستم درسو کامل درس بدم. پس از اونجایی که درس داده بودم شروع می کنیم...»

کنار تخته رفت و زیر لب زمزمه ای کرد که باعث شد تخته پاک کن خود به خود تخته رو پاک کنه. اگرچه بعد از زمزمه کردن اون ورد کمی اخم روی صورتش پدیدار شد.

« همون طوری که گفته بودم، در زمان حضرت سلیمان اون قدر جن ها به انسان ها جادوهای سیاه یاد دادن که خدا دو فرشته به نام های هاروت و ماروت رو نازل کرد تا از این روند جلوگیری کنه.»

« هر چند همچنان چند تا جادوگر سیاه باقی موندن. البته تعدادشون زیاد نیست. در کل هفت جادوگر شناخته شده ن که شایعه شده جادوگرهای سیاهن. ممکنه هم نباشن. اما هیچ شکی در قدرتمند بودنشون نیست!»

با دستش چند تا خط روی تخته کشید که خیلی هنرمندانه بودن. کاملاً می تونستی جهان رو توش تصور کنی.

« هفت تا جادوگر توی هفت تا قاره پخش شدن. هر کدوم از اون ها یه قاره رو پوشش می دن. یکی از قدتمندترین های اون ها تو قاره ی آسیا قرار داره. به احتمال زیاد اسمشو خیلی زیاد شنیدین. آهلدیس... بله آهلدیس. می گن که اون قدرتمندترین بین این هفت تا جادوگره. بنیان گذار جادوی سیاه همون آهلدیس بوده. هنوز این جادوگر دیده نشده و اسم ظاهری اون رو هم کسی نمی دونه. از من نپرسین که چه جوری ممکنه هنوز دیده نشده باشه و جادوی سیاه رو بنیان گذاری کرده باشه، چون منم نمی دونم. به هر حال از این موضوع بگذریم...»

یکی از بچه های کلاس که ترم چهارمی بود دستش رو بالا برد.

- بله، کامیلیا؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- ببخشید. من یه شایعه ای شنیدم. می گن که آهلدیس دیده شده و می گن که همین الان داره در بین ما زندگی می کنه.

همینکه کامیلیا این حرفو زد بین بچه ها همه ایه به راه افتاد. استاد دستش رو بالا برد تا صداها رو خفه کنه ولی بچه ها به حرف زدندشون ادامه دادن تا این که استاد بالاخره گفت: «بچه ها می شه ساکت شین؟»

سکوت ناگهانی کلاس رو فرا گرفت.

«ممنونم. و سوال تو کامیلیا. این هم مثل شایعه ی به پایان رسیدن دنیا در سال ۲۰۱۲ یه شایعه ست. همون طوری که می بینین ۲۰۱۲ تموم شده و ما همچنان زنده ایم. پس دیگه جایی برای حرف باقی نمی مونه. حتی اگر هم این جادوگر وجود داشته باشه، وظیفه ی ما و شاگردای کمپ مقاومت در برابر جادوی سیاه اینه که در برابر این چیزها مقاومت و مبارزه کنیم. برای همین این کمپ به وجود اومده و هیچوقت یادتون نره که شعار ما اینه: من قسم می خورم که در برابر جادوی سیاه مقاومت کنم، حتی اگر آن جادوی سیاه بهترین دوستم باشه.»

کامیلیا هنوز داشت به سوال خودش اصرار می ورزید: «ولی... ولی اگه واقعا اون در بین ما باشه، چی؟ اگه الان در بین ما حضور داشته باشه؟»

استاد می خواست بحث رو زودتر تموم کنه: «مگه دیوونه ست که به کمپ مقاومت بیاد؟ اگه بیاد، خیلی زود شناسایی می شه. خب دیگه بریم سر درس...»

- اگه بخواد جاسوسی بکنه؟ راستی آهلدیس زنه یا مرد؟

- کامیلیا، زنگ تفریح بیا پیش من برات توضیح می دم. الان اگه نریم سر درس زنگ می خوره.

«شش تا جادوگرهای سیاه دیگه که در قاره های دیگه زندگی می کنن رو هم باید بلد باشین. به ترتیب قدرتی که دارن، اولین جادوگر بعد از آهلدیس، زنی هستش به نام واقعی ماروویس که در قاره ی اروپا زندگی می کنه. نام مستعارش الان کبری قربانیه. دومین جادوگر مردیه به نام...»

تا خواست ادامه ی درس رو بگه، زنگ خورد. اما من صدای زنگ رو نشنیدم. آخرین جمله های استاد توی ذهنم اکو پیدا می کرد:

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

اولین جادوگر بعد از آهلدیس، زنی هستش به اسم ماروویس... نام مستعارش کبری قربانی... نام  
مستعارش کبری قربانی...

## فصل شانزدهم

برای یه لحظه، فکر کردم که اشتباه شنیدم. شاید واقعا اشتباه شنیده بودم. اما صدای استاد توی  
ذهنم بود. لحن گفتن کبری قربانی تو ذهنم تکرار می شد. تکرار شد و تکرار شد. آروم آروم  
صدای اکو کاهش پیدا کرد تا این که دیگه چیزی نشنیدم.

پس من واقعا با یه جادوگر سیاه رو به رو بودم. اما استاد از کجا می دونست که اون کبری قربانیه؟  
معنی ماروویس چی بود؟ یا اصلا معنی خاصی نداشت؟

از همه ی سوال های بی جواب توی ذهنم خسته شده بودم. من باید یه جوری با کبری مقابله می  
کردم اما چه جوری؟ من که کسی جز یه جادوگر عادی ای که تا حالا تو عمرش به طور حرفه ای  
جادو نکرده بودم، نبودم. به هر حال اگه هم می خواستم که با کبری مقابله کنم، نمی شد. من تا  
ابد اونجا گیر افتاده بودم.

شاید بهتر بود که این قضیه رو به بعد موکول کنم. حداقل تا موقعی که خودم رو پیدا کنم.

داشتم بلند می شدم تا از کلاس خارج بشم اما صدای استاد مانع حرکتم شد.

- خانم اسماعیلی! می شه یه لحظه بیاین اینجا؟

صداش قلبم رو به تپش درآورد. نکنه می خواست منو به خاطر اون کارم شکنجه کنه؟

کمی حالت صورتم رو خونسرد کردم و قدم زنان به سمت میز استاد رفتم.

« این نامه رو پدرتون براتون فرستادن. دلیل این که چرا اسم پدرت رو نگفتی، رو نمی فهمم. به

هر حال چاره ای نداریم که اون قسمتو خالی بذاریم.»

وسایل روی میزش که اعم از کتاب های خیلی زیادی بودن رو تو کیفش به طور منظمی چید و

موقعی که کیفش رو روی شونه ش انداخت، از اونجا دور شد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

به نامه ای که با دو تا دستم گرفته بودم، نگاه کردم. کم کم داشتم به نامه ها عادت می کردم. به آرومی سمت چپ نامه رو پاره کردم و کاغذ داخلش رو بیرون کشیدم.

« سلام هانیه ی عزیزم،

مطمئنم که الان اون حرفایی رو که بهت زدم بهتر درک می کنی. می دونم هنوز گیجی... هنوز نتونستی خودتو با این وضعیت تطبیق بدی اما کم کم می فهمی دلیل همه ی این کارا چیه.

الان می دونی که چرا با کبری قربانی رو به رو شدی. وظیفه ی تو اینه که نقطه ضعف های کبری رو بشناسی و آروم آروم جلو بری. وظیفه ت خیلی مهمه. اگه حتی یه اشتباه بکنی، ممکنه کبری تو رو گروگان بگیره.

هانیه این رو درک کن! تو یه جادوگری. تو باید از جادوت استفاده کنی. بدون جادوت انگار هیچی نیستی. بدون جادوت انگار بقیه هم هیچی نیستن.

اگه تو شکست بخوری، بقیه هم شکست می خورن.

خیلی دوستت دارم. به امید اون روزی که همدیگه رو ببینیم.

موفق باشی!»

آهی کشیدم. حتی پدرم هم مثل بقیه فکر می کرد. من نمی تونستم کبری قربانی رو شکست بدم. قدرت من اصلا به پای مال اون نمی رسید. پدرم هر چی دلش می خواست می تونست فکر کنه اما نمی تونست من رو از تصمیمی که گرفته بودم، منصرف کنه. اون می خواست من رو به جنگ با کبری مجبور کنه اما... من نظر دیگه ای داشتم.

توی دلم گفتم: «تو اشتباه می کنی. ما دیگه هیچوقت همدیگه رو نمی بینیم.»

کاغذ رو دوباره توی پاکت فرو کردم و یه راست توی سطل آشغال پرتش کردم. همراه با اون تمام افکار پدرم رو از ذهنم دور کردم. پدر من دیگه برای من مرده بود... من پدری نداشتم...

\*\*

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



بعد از کلاس تاریخ، کلاس علوم و فنون جادوگری داشتم. این دفعه کلاس نسترن با مال من جدا بود. کلاس علوم و فنون برخلاف کلاس تاریخ نیمکت نداشت. مثل این که معلمش از این چیزها خوشش نمیومد. برای همین در طول کل کلاس روی زمین خشک نشستیم.

استاد ابروهای نسبتاً پرپشتی داشت. فامیلیش براون بود. به طرز عجیبی اسمش با رنگ چشم‌ها و موهای همخوانی داشت. چشم‌های قهوه‌ای تیره‌تر از رنگ موهایش بودن. ولی به هر حال رنگ موهایش بیشتر به مشکی می‌زد تا به بور.

چون همه اونجا معلماً رو چندین سال بود که می‌شناختن، بدون این که بخواد خودشو معرفی کنه، شروع به درس دادن کرد:

«خب طبق چیزی که جلسه‌ی پیش بهتون گفتم، قراره امروز انواع جادو رو بشناسیم و من امیدوارم که همه تون کتاب رو پیش خوانی کرده باشین.»

از ظاهر بچه‌ها معلوم بود که حتی لای کتاب هم باز نکردن. لبم کش اومد و به لبخند تبدیل شد.

«جادو یه چیز فراطبیعیه برای تغییر ماده.»

«اول از همه به موردی می‌پردازیم که همه تون درموردش می‌دونین. ما دو دسته‌ی کلی جادو داریم به اسم‌های جادوی سیاه و جادوی سفید.»

هر دو تا کلمه رو با فاصله روی تخته نوشت و بعد از هر کدومشون چند دسته درست کرد.

«اولین دسته‌های جادوهای سفید، علوم پنجگانه‌ی مخفی هستند. کیمیا، سیمیا، لیمیا، هیمیا و ریمیا. خیلی‌ها این‌ها رو به اسم جادو نمی‌شناسن، چون چیزیه که تو هر انسانی ممکنه وجود داشته باشه.»

«کیمیا منشأ علم شیمییه. اولین کسانی که به آزمایش کردن روی مواد رو آوردن، کیمیاگران بودن. برای مثال می‌خواستن که سنگ مس رو به طلا تبدیل کنن و یا ماده‌ای برای جاودانه کردن انسان درست کنن.»

« برای استفاده از جادوی سیمیا باید اول از همه، اراده ی قوی و قدرت بدنی بالایی داشته باشین. توی این نوع جادو می تونین با قوی اراده کردن و سعی و تلاش خودتون به هرچی که می خواین برسین.»

« لیمیا به جادویی می گن که باعث می شه بتونین با ارواح قدرتمند دنیای دیگه ارتباط برقرار کنین. این هم اراده ی قوی نیاز داره و باید با اون روحی که می خواین ارتباط قوی ای داشته باشین. برای مثال اگه اون مادر، پدرتون و یا خواهر برادرتون باشه، خیلی راحت تر می شه باهاشون ارتباط برقرار کرد تا با یه دوست. البته خیلی با احتیاط ارواح فرق داره. توی احضار ارواح به طور مستقیم روح رو دیده و باهاش حرف می زنین اما توی لیمیا فقط یه حسی بهتون القا می شه که انگار اون ارواح مواظبتون.»

« دسته ی چهارم هیمیا نام داره. نام دیگه ی هیمیا علم و فن طلسم هاست. استفاده از این جادو در صورتی امکان پذیره که قدرت های دنیای بالا با دنیای پایین ترکیب بشن یا به عبارتی دیگه کمی از قدرتهای دنیای بالا به جادوگر برسن. تا به حال کسی به جز پیامبران نتونستن این کارو انجام بدن. به خاطر همین بهشون قدرت های خدایی هم گفته می شه.»

« و می رسیم به آخری که ریمیا نامیده می شه. اسم دیگه ی ریمیا تردستی یا شعبده بازی هستش. در شعبده بازی شعبده باز جووری رفتار می کنه که انگار داره جادو می کنه. اکثر مواقع جادویی تو شعبده بازی نمی بینیم اما باز هم کسایی وجود دارن که بخوان از قدرت های ماوراً الطبیعه استفاده کنن. این جادو خیلی به جادوی توهمی شبیهه که بعداً درباره ی اون توضیح خواهیم داد.»

« چند تا جادوی سفید دیگه عبارتند از: پیشگویی، کهانت، جادوی توهمی، جادوی تدریجی، جادوی سرایتی، جادوی همسانی، تمرکزی و جادوی نیمه ی ناخودآگاه و جادوی همگانی اما جادویی که امروز می خوایم درباره ش بحث کنیم جادوی تمرکزیه.»

« جادوی تمرکزی به تمرکز شدید روی یه جسم و تغییرات ایجاد کردن روشه. سخت یا آسون بودن این جادو بستگی به چند تا چیز داره. اول جرم اون جسم، دوم خالص یا ناخالص بودن اون جسم و سوم مدت زمان نگه داشتن جادو و چهارم -اگه بخوایم یه جسمی رو بالا ببریم- مقدار

بالا بردنش و پنجم مقدار فاصله ای که با جسم داریم. از همین الان کار عملی ما شروع می شه و کار ما بلند کردن یه شنه.»

« برای مثال اون یه دونه شنی که روی زمینه رو باید با تمرکز کردن خیلی زیاد و اراده ی خیلی زیاد بالا برد. درسته که اولش آدمو خسته می کنه ولی کم کم راحت می شه کارتون و بعد از اون به درست کردن آتیش می رسیم.»

بعد به شن نگاه کرد و در عرض چند ثانیه شن به هوا بلند شد.

« دیدین؟ حالا شروع کنید!»

حالا می فهمیدم که چرا نیمکتی اونجا نبود. به یه دونه ی خاص روی زمین نگاه کردم. تمرکز نکردم اما نگاه کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد. این دفعه با تمرکز خیلی زیاد به شن نگاه کردم. زور زدم تا بلند بشه. اخمی روی پیشونیم شکل گرفت. بیشتر تلاش کردم. هیچ چیزی نشد. با خودم گفتم: « بلند شو دیگه.»

بازم بلند نشد.

هرچی بیشتر تمرکز می کردم انگار بیشتر ناموفق می شدم.

عرقی از پیشونیم سرازیر شده بود.

به اطرافم نگاه کردم. همه تا اونجایی پیش رفته بودن که می تونستن به مدت یه دقیقه شن رو تو هوا نگه دارن اما من نتونسته بودم!

من نمی تونستم اون یه دونه شن رو بلند کنم!

کمی که سرم رو برگردوندم، استاد رو کنارم دیدم. اون داشت با دقت رو کار من نظارت می کرد. کمی خودم رو جمع کردم. یه نفس عمیق کشیدم و دوباره تمرکز کردم. توی دلم گفتم: « یا بلند می شی یا این که من می دونم با تو.»

تمرکز کردم... بیشتر تمرکز کردم... اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

به استاد نگاه کردم. اون از سر تأسف سری تکون داد و رفت.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

کتلین که کنار من نشست بود و اون صحنه رو دیده بود گفت: «اگه نتونی این کارو بکنی، استاده از کلاس پرت می کنه بیرون! باور کن من قبلا تجربه داشتم و تجربه ی خوبی نبود. منظورم اینه که... افتضاح بود!»

آروم و با ناراحتی بهش گفتم: «نمی دونم چه اتفاقی داره میفته اما من اصلا نمی تونم بلندش کنم.»

- خب دوباره تلاش کن!

- خیلی تلاش کردم اما انگار جادوم با من مشکل داره. اصلا هیچ کاری نمی تونم انجام بدم!

- کاری از من برنمیاد اما برات آرزوی موفقیت می کنم...

و روی شن خودش تمرکز کرد.

استاد رو به بچه ها گفت: «خب تقریبا همه تونستن این کارو انجام بدن. اما این دفعه نمی ریم تا روی یه جسم بزرگتر کار کنیم، درعوض قراره روی یه فضای بزرگتر کار کنیم! برای مثال یه تیکه از هوا رو در نظر می گیریم و اون رو گرم می کنیم تا شعله ور بشه. خب به کاری که من می کنم توجه کنید.»

با دستاش یه قسمتی از هوا رو تو دستش گرفت و تمرکز کرد. یه گلوله ی کوچیک آتیش درست شد. کم کم دستش رو از هم دور کرد تا آتیش بزرگ و بزرگ تر شد. الان اندازه ی یه گوی جادوگری شده بود.

یاد زبردستای کبری افتادم. چه قدر گوی آتیش درست کردنشون رو مسخره می کردم. حالا خودم مسخره ی عام و خاص شده بودم!

قلبم گفت: «نباید اون قدرها هم سخت باشه.»

اما منطقم گفت: «خیلی هم مطمئن نباش.»

این بار هم موفق نشدم!

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

چه بلایی سرم اومده بود؟ تا همین چند وقت پیش سه تا عنصر رو با هم تحت کنترل درآورده بودم اما حالا حتی نمی تونستم از یه عنصر استفاده کنم! باید چی کار می کردم.

یهو استاد رو به روی من بود. بلند و خطاب به همه گفت: «هانیه! یا الان آتیش درست می کنی یا می ری توی اون یخچال.»

مسیر انگشتش رو دنبال کردم. جایی با مساحت تقریباً پنجاه متری رو دیدم که توسط جادو درست شده بود. اون تیکه سفید شده بود. بیشتر که دقت کردم، دیدم که اونا برفک هستن و نه هرچیز دیگه ای.

آب دهنم رو قورت دادم.

اشک تو چشمام جمع شده بود.

- ولی من... ولی من نمی.. نمی تونم این کارو... بکنم.... نمی تونم.

- پس همین حالا برو اونجا و تا وقتی که یاد نگرفتی آتیش درست کنی بیرون نیا!

- ولی... ولی...

اشک از روی گونه م به پایین غلتید.

- گفتم همین حالا!

اختیارم دست من نبود. به چشم های عصبانی استاد نگاه کردم. رگ های عصبیش بیرون زده بودن. صورتش تماماً داشت من رو مسخره می کرد.

بدون این که من بخوام، از جام بلند شدم. در حالیکه قطرات اشک روی لباس اخراییم می ریختن و رنگش رو قهوه ای تغییر می دادن، به سمت اونجا رفتم. بچه ها با نگاهشون من رو تعقیب می کردن.

جلو و جلوتر رفتم... تا اینکه به اونجا رسیدم.

احساس کردم که توسط چند تا یخ محاصره شدم. نه! احساس نکرده بودم. واقعاً محاصره شده بودم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

دیگه احساساتم رو نمی تونستم کنترل کنم. من خورد شده بودم.

گریه کردم...

## فصل هفدهم

اولش سرما اون قدر هم ناخوشایند نبود اما به مرور اشک های روی صورتم به یخ تبدیل شدن. از سرما دندونام به هم می خوردن. دوییدم تا یه ذره گرم بشم.

از اونجایی که توسط یه سری کوه یخ، چه در درونم و چه در بیرونم محاصره شده بودم، هیچ راه فراری نداشتم. مگه این که آتیش درست می کردم. اما من جادو نداشتم.

بعضی وقت ها نمی دونم چرا ولی احساس شکست می کردم. انگار یه شیشه ی ضد ضربه بودم که با هر بار زدنش می شکنه اما به روی خودش نمیاره.

نمی دونم چرا ولی احساس ضعف می کردم. انگار تنها برای شکست خوردن به دنیا اومده بودم...

نمیدونم چرا ولی احساس می کردم که انگار هیچ وقت تو عمرم طعم محبت نچشیده بودم. و الان که فکر می کنم می فهمم که تقصیر من نبود. تقصیر سرنوشت بود. مثل اون موقع که همه جا یخ بود و یخ احساس می کردم که خودم هم جزوی از اونا هستم. احساس می کردم که قلب من هم تبدیل به یخ شده...

شاید حق من این بود. ارزش چیز بیشتری رو نداشتم. ارزش من فقط یه توپ پینگ پونگ برای ضربه خوردن بود. ارزش من فقط به اندازه ی خاک روی زمین برای له شدن بود و الان غرور من له شده بود...

به من گناهکار میگفتن. چرا؟ برای این که تحمل نکردم. برای این که اون قدر ضعیف بودم که حتی توانایی مقاومت کردن نداشتم. من گناه داشتم اما روی من اسم گناهکار گذاشتن. اما من بر خلاف چیزی که بقیه فکر می کردن چیزی جز یه بی گناه نبودم.

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

اونجا کمپ مقاومت در برابر جادوی سیاه نبود. اونجا فقط جایی بود برای زیر پا له کردن... جایی برای تمسخر... جایی برای خورد کردن...

من گناه داشتم اما اونها نفهمیدن. نفهمیدن که من جادو ندارم. نفهمیدن که من برای جادوگر شدن به دنیا نیومدم. مامان من نیست شده بود... اما اونا با دعای خیر مامانشون به اینجا میومدن. بابای من نیست شده بود... اما اونا با اجازه ی باباشون به اینجا اومده بودن.

برادر و خواهر من غیب شده بودن... اما اونا با خواهر برادرشون به اینجا اومده بودن.

درد داشتم... از دست همه ی این دنیا درد داشتم... من یه جادوگر نبودم.. من یه آدم بی عرضه بودم... یه آدم دستپاچلفتی که حتی ارزشش هم از انسان های عادی کمتر بود.

گریه نمی کردم... می ترسیدم اشکم به یخ تبدیل بشه. با خدا درد و دل نمی کردم... می ترسیدم همون یه ذره انرژی ای که داشتم از دست بره... چیزی نمی گفتم... می ترسیدم من رو به جایی بدتر از اونجا تبعید کنن.

دویدم تا این سرمای اطرافیا رو از بین ببرم... دویدم تا این شکاف تنهایی رو باز کنم...

باز نشد... چیزی جلوشو گرفته بود و اون ضعف من بود.

دویدم... اما پاهام دیگه مال خودم نبودن.

دویدم... اما دیگه دوستی در کنارم نداشتم، تا به من امیدواری بده...

دویدم... اما دیگه شمعی برای ذوب شدن نداشتم...

دویدم... اما دیگه جونى تو بدن من نبود... همه شونو تو بازی از دست داده بودم.

در عوض تو درون خودم گریه کردم. تو ذهن خودم دویدم. تو تصوراتم خودم رو شاد تصور کردم. همون طوری که تو گذشته بودم اما این دفعه چیزی فرق کرده بود و اون این بود:

من دیگه مثل گذشته نبودم. من یه شکست خورده بودم. همون جورى که در تموم طول زندگیم بودم...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

من یه شکست خورده بودم...

خدا بود... وجود داشت... تنها چیزی که بهش امید بسته بودم خدا بود... فقط اون...

ولی انگار این دفعه از دست خدا هم کاری برنمیومد. چون من ضعیف بودم... من یه ترسوئی بودم که جرئت مقابله با جادوی سیاه رو نداشت. چون خودش حتی نمی تونست یه جادوی ساده رو انجام بده...

ضعیف بودم... به خاطر پدرم... و به خاطر مادری که حتی اسمش هم نشنیده بودم.

اما مهم تر از همه ضعیف بودم... برای این که هیچ چیز خوبی در وجود من نبود...

همون یه باری که به خواست خودم... نه با خواست من نبود... همون یه باری که جادو کرده بودم، جادو در حد مرگ من رو شکنجه داد... جادو من رو نابود کرده بود.

دویدم... اما هوایی برای تنفس نبود... اما صدایی نبود که من رو راهنمایی کنه... اما نوری نبود که راه رو نشونم بده...

دویدم... اما خسته شدم... در اصل همیشه خسته بودم... اگه زنده بودم، یه معجزه بود... اما زنده بودنم هم یه معجزه نبود... چون من از درونم مرده بودم...

دویدم اما پای من دیگه قدم برنداشت... جلوتر نرفت... مردد بود... نه! مردد نبود... مرده بود. نتونستم قدم دیگه ای بردارم.

بلورهای برف روی شنلم جمع شده بودن.

الیاف لباسم یخ زده بود.

زمین خوردم...

زمین به من ضربه زد...

بدجوری به من ضربه زد...

مغزم گفت: «هائیه! تحمل کن! تو باید بیدار بمونی!»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



اما بدنم حرفش رو تأیید نکرد.

بدنم مرده بود... از کار افتاده بود...

صورتتم سرمای زمین رو حس کرد و آب شدن برف رو روی گونه ش...

برف ها براش تبدیل به اشک شدن...

صورت بیشتر تو خاک فرو رفت...

چشم جایی رو نمی دید...

تنها می گفت: «من خسته م...»

و سپس بسته شد...

و من رو به دنیایی، خیلی دورتر از هر جایی که تا به حال بودم، برد...

\*\*

هوا گرم بود... خیلی گرم...

چشمم رو باز کردم. نور اطرافم خیلی زیاد بود اما چشم من می تونست اونو تحمل کنه.

چند قدم به جلو برداشتم.

انگار داشتم به بیراهه می رفتم. نه جاده ای وجود داشت و نه نشونه ای که من رو راهنمایی کنه.

هوا مه گرفته بود. احساس می کردم که شنلم از قطرات آب خیس شده...

جلوتر رفتم....

جایی نبود...

بازم جلوتر رفتم....

تا این که زیر پام خالی شد...

ان ک بد ت ز ه د ه ش ه ا ت

صدایی آروم و کشدار توی ذهنم پیچید: «هانیه... برای این که به راز جادو پی ببری به کتابخونه برو... برو... برو...»

\*\*\*

با صدای نفس نفس زدنم از خواب پریدم. هوایی که از ذهنم خارج می شد به شنلم برخورد می کرد و باعث گرم شدنش می شد. جای سنگریزه های آسفالت رو روی صورتم احساس می کردم. می دونستم که رد قرمزی از خودشون به جا گذاشته بودن. با نفس کشداری به بغل غلتیدم و به سختی از جام بلند شدم.

برف ها به طرز معجزه آوری آب شده بودن. هیچ کسی تو کلاس نبود. برای یه لحظه بچه ها رو که داشتن به من نگاه می کردن رو جلو روم تصور کردم. اشک تو چشمام مثل یه مروارید جمع شد. اون استاد غرور من رو زیر پاش له کرده بود.

من تا مرز مرگ رفته بودم و برگشته بودم اما دیگه نمی تونستم این بی عدالتی رو تحمل کنم. باید یه جوری اون استاد رو ضایع می کردم و این با برگشتن جادوم امکان پذیر بود.

اشکامو به عقب روندم و آروم آروم در حالی که تلاش می کردم از اون حالت غم انگیز بیرون بیام، قدم برداشتم. به سمت کتابخونه به راه افتادم. به هر حال خوابم باید یه معنی ای داشته باشه. شاید می تونستم معنی اون اتفاقا رو بفهمم... اما کاش می شد همه چیز به همین راحتی و با کتاب خوندن حل می شدن. غمی که تو واقعیت نهفته رو نمی شه با کتاب خوندن انکار کرد. با این حال جلو رفتم... جلو و جلوتر... تا با واقعیت رو به رو بشم.

\*\*\*

کتابخونه تو حلقه ی چهارم بود. همین که پامو توش گذاشتم احساس بهتری پیدا کردم. همیشه یه کتابخونه رو به هر جایی ترجیح می دادم.

کتاب های کتابخونه به طور مرتبی کنار هم چیده شده بودن. قفسه ها با فاصله ی تقریباً یه متری از هم قرار داشتن. مسئول کتابخونه رو روی صندلی کنار میز رو به روی قفسه ها دیدم.

ا ن ک ب د ت ن ه د ه ش ه ا ت

مسئول زنی بود که لباسی به رنگ آبی تیره و بلند پوشیده بود. رنگ موهاش رنگی بین قهوه ای تیره و قرمز داشت و همین چهره شو خیلی جذاب می کرد. رنگ چشمش هم قهوه ای تیره بود که تقریباً بهش مشکمی می شد گفت.

از میز مسئول رد شدم و سراغ قفسه ها رفتم.

باید از کدوم قفسه و کدوم کتاب شروع می کردم؟

صدایی در درونم گفت: «به قلبت اعتماد کن...»

ناخودآگاه چند قدم به سمت سومین قفسه برداشتم. دستم رو مردد بالا آوردم و روی یه کتابی قفلش کردم. در حالی که جلد کتاب روی دو تا کتاب کنارش کشیده می شد، کتاب کلفت رو به آرومی بیرون کشیدم.

از وزن زیاد کتاب شکه شدم. در حالی که دستامو به زور بالا نگه داشته بودم، کتاب رو به بیرون از قفسه ها روی یکی از میزهای اونجا گذاشتم و خودم روی صندلی نشستم. همه سرشون به کار خودشون مشغول بود.

اسم کتاب خونده نمی شد. شبیه یکی از حروفی بود که توی تونلی که از طریق اون به اینجا اومده بودم، نوشته شده بود. رنگ کتاب قهوه ای خاکی بود.

چهارتا انگشتمو روی جلد گذاشتم تا بازش کنم. پارچه ی ضخیم جلد کتاب رو حس کردم و برای احساس آشنا لبخند زدم. کتابو یه دفعه -با مهارت باز کردن کتاب که طی چند سال کتاب خوندن به دست اومده بود- باز کردم.

همین که کتاب باز شد یه رویه ی کلفتی از گرد و خاک تو هوا پخش شد و توی دهنم رفت.

قبل از عطسه کردن، حس عطسه ی خیلی بدی بهم دست داد و بعد عطسه ی خیلی بلندی کردم که باعث شد همه ی کسانی که اونجا نشستند بودن، برگردن و به من نگاه کنن.

چند بار از خجالت سرفه کردم تا این که دست از نگاه کردن به من برداشتن.

گرد و خاکای باقی مونده روی صفحات کتاب رو با انگشتم پس زدم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

چند تا شکل های پیچیده داشت. مثل چندضلعی های حجمی. به جمله هاش نگاه کردم. خونده نمی شد. خونده می شد اما معنی ای نداشت!

«این ساخته باعث بود، او الماس اما باشد که رستگار باشد.

سنگ بود. شد او را هم اکنون برای را برای دوستش برد.

در این سنگ آن کسی کشت. گم این جذب و به ملکوت پیوست.

سال به عنوان را که اما شده کار می کند اما خیلی بد.

۱۲ الماس آن فهمید و به اما از دشمنان هراس دارد.

ساخته شده نفرین شده الماس را که کسی جادوی جذب می رود.

و معروف دزدیده کس از اولیه جادوهای سیاه بود.

سازنده ی بود اما بود، دیگری جایش نیاز قوی و ابله است.

آن حقیقت چیز پیدا قبل خبر است. عاجز نیست.

کسی دیگری بود کند از ندارد. پس است.

نبوده و سنگ در ابتدا به عنوان و او این بعد از شکل دیده نمی شود.

به جز چشم مجسمه برای الماس الماس مدتی الماس خواهد بود اما نه همیشه.

الکس کروم کاربرد داشت که چون اینکه رو خاصیتی استفاده را کار کرده بود.

که در نهایت صاحب کسی برداشته دارد هر در در بطری گذاشت.

این کسی آن به اما که هرکس را جادویی رو به رو می شد.

را آن الماس این هویت به چیزی را می بینید.

برای را خیلی ماجرا او که که می خواست بمیرد.

ذخیره ی دزدید بهش پی ناشناخته می خواهد در عمرش باشد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

جادو که وابسته نبرد است. می رساند. نزدیکی اش نمی رود.»

کسی که اون متن رو نوشته بود، مطمئناً یه بی کار دیوانه بود. همه ی صفحه ها عین همون بودن. برای لحظه ای به قدرت خودم شک کردم. خب... در اصل باور کردم که قدرتی ندارم.

کتاب رو با همون صفحه ی باز اونجا گذاشتم و رفتم تا چند تا کتاب دیگه بیارم.

به طور شانسی چند تا کتاب از قفسه های نه و پنج و شش برداشتم و محکم روی میز کوبیدم. به احتمال زیاد همه ی کسایی که اونجا بودن من رو یه دیوونه می دونستن.

به ترتیب کتابا رو ورق زدم و نوشته هاشو یکی درمیون خوندم و به بعضی از عکسا با دقت نگاه کردم. یکی از عکسا این بود::

معلوم نبود توش چی نوشته بود اما بازم جالب بود. یه سری نوشته ها هم اونقدر اطلاعات زیاد می دادن که هیچ کدومشون یادم نموند. برای مثال:

ا ن ک ب د    ت ز ه د    ه ش ه ا ت

شکست در جادو ممکن است دلایل واقعاً زیادی داشته باشد. با این حال چند مثال کوچک مفید است:

• دنبال نکردن روند به طور دقیق

• مناسب نبودن شرایط که مانع از هدایت نیروها میشوند

• کمبود توانایی جادوگری

• ...

و (یهود) از آنچه شیاطین در عصر سلیمان بر مردم میخوانند پیروی کردند. سلیمان هرگز کافر نشد (یعنی مرتکب جادوگری نشد)؛ ولی شیاطین کفر ورزیدند؛ و به مردم سحر آموختند. و (نیز یهود) از آنچه بر دو فرشته بابل «هاروت» و «ماروت» نازل شد پیروی کردند. و به هیچ کس چیزی یاد نمیدادند، مگر اینکه از پیش به او میگفتند «ما وسیله آزمایشیم، کافر نشو (یعنی مرتکب جادوگری نشو)» ولی آنها از آن دو فرشته، مطالبی را میآموختند که بتوانند بوسیله آن، میان مرد و همسرش جدایی بیفکنند؛ ولی هیچ گاه نمیتوانند بدون اجازه خداوند به انسانی زیان برسانند. آنها قسمتهایی را فرا میگرفتند که به آنان زیان میرسانید و نفعی نمیداد. و مسلماً میدانستند هر کسی خریدار این گونه متاع باشد، در آخرت بهرهای نخواهد داشت. و چه زشت و ناپسند بود آنچه خود را به آن فروختند، اگر میدانستند!

اثرات جانبی دیگر جادوی Discworld عبارتند از:

تضعیف نیروهای طبیعی از قبیل مغناطیس

کم شدن سرعت نور هنگام عبور از یک میدان قوی جادویی به میزان ۱ میلیونم.

اثر تقویت شده عقیده انسان بر روی واقعیت. بر روی تعداد کافی از افراد تأثیر میگذارند تا به یک خدا عقیده پیدا کنند و چنین خدای در پیش چشمان خودتان ظاهر میشود. («خدایان کوچک»)

این منجر به پدید آمدن قانونی به نام قانون علیت داستانی میشود - چیزها فقط به خاطر داستان اتفاق میافتند. اژدهاها آتش از دهان خود بیرون میدهند. نه به این خاطر که ششهایی از جنس آزیست دارد، بلکه چون این کاری است که آنها انجام میدهند.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

چیزای خیلی زیاد دیگه ای نوشته بود که من دیگه ادامه ندادم. هیچ چیزی درباره ی از بین رفتن جادو نبود! هیچ چیزی!

یه کتاب دیگه هم باز کردم و خوندمش اما به نتیجه ای نرسیدم. محکم کتاب بستم و گفتم: «لعنتی!»

این دفعه دیگه همه با عصبانیت زیاد بهم نگاه کردن. داشتم آماده می شدم که برم که چیزی توی اولین کتاب جلوی چشمم رو گرفت. شکل اون خیلی شبیه... شبیه... هوپ دایمند بود!

گردنبند رو از جیبم در آوردم و روی اون گذاشتم. دقیقا با هم تطبیق داشتن.

این بار با امیدی دوباره به نوشته ها نگاه کردم و الگویی توی ذهنم شکل گرفت.

اگه کلمه ها رو از بالا به پایین می خوندم، جمله ها معنی داشتن! و اون کلمه های آخرش اضافه بودن که گیج کنن!

اگه کلمه ها رو از بالا به پایین می خوندم، جمله ها معنی داشتن! و اون کلمه های آخرش اضافه بودن که گیج کنن!

روی یه کاغذ نوشتمش و به ترتیب از بالا به پایین توی برگه ی دیگه ای نوشتم. نوشته رو خوندم:

«این سنگ در سال ۱۲ ساخته شده و سازنده ی آن کسی نبوده به جز الکس کروم که این را برای ذخیره ی جادو ساخته بود. این سنگ به عنوان الماس نفرین شده معروف بود اما حقیقت چیز دیگری بود و سنگ در ابتدا به عنوان چشم مجسمه کاربرد داشت. چون صاحب آن الماس خیلی بهش وابسته بود، باعث شد او آن کسی را که آن الماس را دزدیده بود، پیدا کند و برای اینکه کسی به این ماجرا پی نبرد او را کشت اما فهمید که کس دیگری قبل از او الماس را برداشته اما هویت او ناشناخته است. الماس هم اکنون گم شده و کسی از جایش خبر ندارد. این الماس خاصیتی دارد که هرکس را به چیزی که می خواهد می رساند اما برای این کار به جادوی اولیه نیاز است پس بعد از مدتی استفاده هر جادویی را که در نزدیکی اش باشد را جذب می کند اما از

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

جذب جادوی قوی عاجز است شکل الماس را در رو به رو می بینید. توضیحات بیشتر در پشت صفحه...»

پس اون جادوی من رو جذب کرده بود! اون برای اینکه انرژی زیادی مصرف کرده بود داشت جادوی منو می مکید!

نفرتی که از الماس داشتم چندین برابر شد. اون الماس مثل یه موجود زنده، مثل یه زالو که خون رو می مکید، داشت جادوی من رو می مکید!

از کتابخونه به سرعت بیرون رفتم تا نسترن رو پیدا کنم...

همین که داشتم می رفتم دنبال نسترن برای یه لحظه به این فکر کردم که نسترن چه کاری می تونست برای من انجام بده؟ اون که هنوز تو کارای خودش مونده بود...

شاید می تونستم یه کاری کنم. به هر حال چون اون الماس بود و الماس هم سخت ترین ماده ی جهان من نمی تونستم با ضربه نابودش کنم. اگه هم خاکش می کردم، خود الماس به طرف من برمی گشت. جادویی هم که نمی تونستم روش انجام بدم، چون جادوی من رو جذب می کرد...

اما اگه اون رو جایی ول نمی کردم و به یکی می دادم که ازش مراقبت کنه چی؟ اون وقت الماس گول می خورد و فکر می کرد که هنوز کنار منه. لبخندی از روی بدجنسی زدم و به سمت دفتر سارا به راه افتادم...

\*\*

« سارا اگه یه خواهشی ازت بکنم، می تونی برام انجام بدی؟ »

سارا من رو نگاه کرد و گفت: « مرموز می زنی! حالا بگو اون خواهشت چیه تا ببینم می تونم یا نه. »

درحالی که سعی می کردم ظاهر این که یه کار سخت می خوام بهش بدم رو نگیرم، جواب دادم: « سارا! می تونی از یه چیزی مراقبت کنی؟ »

- و اون چیز چیه؟

- ام... فقط یه چیز کوچیکه... می دونی به اندازه ی مچ دستت!

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت



- خب... باشه... مراقبتش می مونم. اما اگه نیای بگیریش و یکی دیگه برش داره تقصیر خودته ها!

- عیبی نداره! میام برش می گردونم. البته شاید یه ذره طول بکشه...

گردنبند دستمال پیچی شده رو از جیبم درآوردم و بهش دادم.

تلاؤ نور ماه روی گردنبند بیرون افتاده از دستمال افتاده بود...

لبخندی زدم. اگرچه اون نمی دونست اما من دیگه قرار نبود اون گردنبند رو پس بگیرم... لبخندم

گشادتر شد. فوری اون چیز نحس رو دستش دادم و از اونجا خارج شدم...

اگه می دونستم در نبود اون گردنبند چه اتفاقی میفته، هرگز این کارو نمی کردم...

به سمت تخت ساختم به حرکت دراومدم تا به خاطر بدن دردناک و هوای تاریک خوابی رو که

شبیه به مرگ بود ببینم...

## فصل هجدهم

اول گردنبند رو دیدم که روی میز اتاق بود و توی جعبه ای قرار داشت. کسی پشت میز نشسته

بود. تا حالا قیافه شو ندیده بودم. مقداری از موی مشکی ماتش روی صورتش افتاده بود. جوون

بود و حدود بیست و خورده ای سال سن داشت. چونه شو به دستش تکیه داده بود. کت و شلوار

رسمیش رنگی مشکی داشتن.

چشمم به سمت دیوار سمت چپ اتاق چرخید. قاب عکسی روی دیوار اتاق نصب شده و دو تا بچه

توی اون قاب عکس بودن. یه دختر چندماهه با چشم های سبز آبی خاکستری عسلی و یه پسر

سه ساله با چشم هایی به رنگ مشکی مات... مثل مردی که پشت میز نشسته بود. اما مهم تر از

همه کسی بود که پشت اون دو تا بچه ی توی عکس وایستاده بود.

موهای مشکی بلندش که روی شونه هاش ریخته بودن و با لبخندی خاص بچه ها رو بغل کرده بود

و داشت موهای دختر رو بوس می کرد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

اما فرقی با اون دوتا بچه داشت که کاملاً اون رو از اون دوتا متمایز می کرد. کاملاً مشخص بود که مادرشونه.

خواستم صورتش رو ببینم اما شیشه ی جایی که صورتش قرار داشت، ترک برداشته بود.

چیزی توی صورت دختر بچه آشنا بود اما معلوم نبود چه چیزی.

پسر بچه با این که رنگ و موی مادرش رو به ارث برده بود، اما شبیه دختر بود.

دختر با همه ی اون خانواده فرق داشت. انگار فقط اون اضافی بود.

قدمی به جلو برداشتم و صورتش رو همراه با اون به سمت جلو چرخوندم...

چند قدم دیگه...

اما انگار اون مرد من رو نمی دید... به افق خیره شده بود. شاید داشت آینده رو می دید...

جلوتر رفتم...

گردنبند رو برداشتم اما نامه ای از کنارش پایین افتاد.

نامه رو با یه دست و با کمک انگشت شستم آروم باز کردم و خوندم...

« می دونم که گیج شدی اما خیلی نگران نباش. من کمکت می کنم.

سرنوشتت داره تو رو پیدا می کنه. آینده ت یه آینده ی کامل و بی نقصه. منتظر اون روزی که منو می بینی باش.

این نامه بعد از این که بخونیش تبدیل به یه خاکستر می شه و از بین می ره. پس وقتی این اتفاق افتاد خیلی تعجب نکن.

و اما این رو بدون که یه روز تمام سختی هایی که خواهی کشید ، برملا می شه و اون روز تو مهم ترین فرد تو کل دنیا می شی. هیچ کسی تو رو فراموش نخواهد کرد. داستان تو برای هزاران نسل دیگه هم بازگو می شه و همه اون موقع امیدوارن که دوباره کسی مثل تو پیدا شه.

امیدوارم که این گردنبند به دردت بخوره...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

دوستت دارم.»

به آرومی صورتم رو بالا آوردم تا به چیزی که توجه نکرده بودم، نگاه کنم... دختر بچه ای در سبیدی مشکی داشت تکان تکان می خورد و با دست های کوچیکش تو هوا ضربه می زد. پاهای کوچیکش آروم آروم به لحاف مشکی زیرش می کوبیدن. در حالی که همین شکلی در حال تکان خوردن بود، موهای قهوه ای روشنش همراه با سرش آروم نشسته بودن.

همه ی لباسای دختر بچه مشکی بودن. انگار براش عزا گرفته بودن.

دختر بچه چشمایی داشت که از رنگ عسلی شروع می شدن و بعد با رنگ سبز آبی - خاکستری مخلوط می شدن و سپس با رنگ مشکی محو می شدن.

نامه از دست های لرزانم افتاد.

دختر بچه من رو دید و خندید. دستاشو به سمت من دراز کرد.

من اونو می شناختم...

اون منو می شناخت...

و اون مرد و اون زن و اون پسر همه منو می شناختن...

الماس رو به اندازه ی کمرم بالا آوردم و اون چهره ی آشنا رو توی بازتابش دیدم.

چهره خیلی شبیه دختر بچه بود... انگار از همون بچگی تغییری نکرده بود.

الماس از لا به لای انگشتم غلتید و در حالی که زنجیر ادامه ش داشت به انگشتم گیر می کرد و می خواست مانع از افتادن گردنبند بشه، هوپ دایمند روی زمین افتاد و زیر میز گم شد.

چشم های دختر بچه... موهای دختر بچه... هیچ کدوم از ذهنم کنار نمی رفتن.

و مهم تر از همه اون بینی کوچیکی که روی نوکش دو تا فرورفتگی کوچیک داشت.

اون دو تا فرورفتگی ای که تو صورت هیچ کسی وجود نداشت...

چشمم تار شد. اون همه ی اونا رو خودش دیده بود.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

اون یاقوت براق از گونه م به پایین لغزید.

از ترس چند قدم به عقب برداشتم...

نه... نه... این غیرممکن بود.

پام روی زمین لیز خورد...

آخرین چیزی که دیدم، دو تا دست کوچیک بودن که به سمت من دراز شده بودن...

\*\*

یه رد گرمی که از چونه م به سمت گردنم رفت. یه رد دیگه ای که به اون پیوست...

دیگه می دونستم... همه ی اونا رو فهمیده بودم.

من یه پدر داشتم... که الان حدود سی و پنج سالش بود. موهای مشکی و چشم های مشکی داشت...

من یه برادر داشتم... که الان حدود هفده سال سن داشت...

من یه مادر داشتم... که با وجود دیده نشدن صورتش، موهای مشکی و چشم هایی که معلوم نبود چه رنگی بودن، داشت...

همه ی اینا از قبل برنامه ریزی شده بود...

از همون چند ماهگی... از همون چند ماهگی... قرار بود این بلاها سرم بیاد...

مهم تر از همه... پدرم این رو می دونست و تلاش نکرده بود ازش جلوگیری کنه.

اشکی دیگه که جلوی چشمم رو گرفت و به سرعت به پایین رفت...

من یه بازیچه بودم... اونا منو بازیچه ی خودشون کرده بودن...

اونا این حقو نداشتن...

یه قطره ی دیگه...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

اونا این حقو نداشتن!

نذاشتم بیشتر از اینی که زجر کشیدم، زجرم بدن. من یه اسباب بازی برای شمشیرزنی نبودم که هر بار دلشون خواست من رو پاره پاره کنن.

من یه انسان بودم! انگار اونا اینو نفهمیده بودن. پس به یه تلنگر نیاز داشتن که اینو بفهمن.

اشکی داشت چشمم رو می سوزوند با پلک عقب روندم و با شنلم اشکامو پاک کردم.

داشت از بینیم آب سرازیر می شد که بالا کشیدمش.

از زیر بالشم به آرومی اما با تحکم برنامه ی هفتگی رو بیرون کشیدم و به برنامه ی اون روز نگاه کردم.

زنگ اول: حرکات رزمی؛ ساعت: ۴/۵ تا ۶

ساعتی که با جادوی بنفش رنگ روی ماه درست کرده بودن رو خوندم. ساعت بیست دقیقه به پنج بود.

دیرم شده بود. هول هولی لباسم رو صاف کردم، از تخت به پایین پریدم و به سمت کلاس به راه افتادم.

شاید این بار می تونستم خودی نشون بدم.

دویدم. با وزش که بادی که به صورتم برخورد می کرد حس خون آشام رو داشتم... همون حسی که موقع اسکیت بازی کردن بهم دست می داد.

نذاشتم اشکی توی چشمم جمع بشه. فقط با یادآوری اون خاطره ی خوش لبخند زدم.

با دیدن دقیقه شمار بنفشی که یه دقیقه جلوتر رفت، سرعتم رو بیشتر کردم.

\*\*

داشتم نفس نفس می زدم. می ترسیدم که این استاد هم مثل بقیه ی استادایی که من دیده بودم، یه جوری من رو ضایع کنه اما خوشبختانه نیومده بود.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

کلاس ترم چهارمی ها عوض شده بود و اونا به جای این که تاریخ با ما داشته باشن، حرکات رزمی داشتن.

کمی صبر کردم تا نفسم جا بیاد و بعد جایی رو پیدا کردم که وایستم.

استاد در حالی که عرق از ناحیه ی موهاش سرازیر شده بود، وارد کلاس شد.

کاملاً عضلانی... کاملاً ورزشی... کاملاً نخس و کاملاً زمخت! عضله های بدنش از پشت لباس سفیدش دیده می شدن. یه سوئی شرت سرمه ای رو مثل دامن روی شلوار سرمه ایش بسته بود.

فهمیدم که خیلی وقته بهش خیره شدم. دهنمو مجبور به بستن کردم و تلاش کردم حواسمو جمع کنم.

شروع به حرف زدن کرد: «سلام... بخشید دیر کردم. یکی از معلم های زن...» چشمکی زد و بچه ها خندیدن. بعد ادامه داد: «جلوی منو بابت یه کار شخصی گرفته بود و تموم طول راه داشتم می دویدم.»

لبخندی زد.

اون ادامه داد: «خب حالا شروع به ضربه زدن روی کیسه ی بکس.»

به کیسه ی بکس رو به روم نگاه کردم. کیسه ی بکس ها از فلزها آویزون شده بودن. فلزهایی که اول از زمین بیرون می اومدن و بعد توسط یه سری فلز دیگه به هم وصل می شدن.

من هیچ وقت توی ورزش استعدادی نداشتم. البته داشتم اما علاقه ای نشون نمی دادم.

اما این بار فرق داشت. این بار "من" عوض شده بودم. این دیگه "من"ی نبود که به ریاضی علاقه داشت. این دیگه "من"ی نبود که تو دنیای فانتزی خودشو غرق می کرد. این یه "من" تازه بود. یه "من"ی که دیگه خودشو سرگرم نمی کرد...

این "من" برای اولین بار جلو رفت. این "من" دیگه چیزی رو تو خودش نمی ریخت. این "من" خودشو خالی می کرد.

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

جلو رفتم. به آرومی نه! خیلی سریع جلو رفتم. آروم آروم اما محکم چهارتا انگشتم رو بستم و طبق اون چیزی که قبلاً یاد گرفته بودم، انگشت شستم رو روی اون چهار تا انگشت قرار دادم.

به اندازه کمر مشتامو بالا آوردم و ضربه زدم...

به سرنوشتم ضربه زدم...

به پدرم ضربه زدم...

به مادری که نمی شناختم ضربه زدم...

به هوپ دایمند ضربه زدم...

به کبری قربانی ضربه زدم...

به آقای بلک ضربه زدم...

به آقای براون ضربه زدم...

ضربه زدم... ضربه زدم به هیچ چیز... به این دنیای نکبتی و مردماش ضربه زدم...

به این دنیای نحس... به این دنیای بی رحم ضربه زدم...

به شکست خوردنم ضربه زدم...

بند انگشتم درد می کرد اما برام مهم نبود...

دیگه سختی ها منو شکست نمی دادن...

این "من" داشت خودشو بازسازی می کرد...

به این دنیای سرد و بی رحم ضربه زدم...

صدای آهنگی توی گوشم پیچید...

**?Have you lost your way**

آیا تو راهت رو گم کرده ای؟

ان ک بد ت ز ه د ه شاهات

**Living in the shadow of the messes that you made**

و در سایه ی آشفتگی ای زندگی می کنی که خودت به وجود آوردی؟

**And so it goes**

و همینجوری ادامه پیدا می کنه

**Everything inside your circle starts to overflow**

همه ی چیزهایی که توی دایره ی محدودیت ها وجود داره، به بیرون نفوذ می کنه.

**Take a step before you leap**

قبل از اینکه بپری یه قدم به جلو بردار

**Into the colors that you seek**

به دنیایی قدم بذار که به دنبالش بودی

**You get back what you give away**

تو چیزی رو پس می دی که از بین بردی

**So don't look back on yesterday**

پس به دیروز فکر نکن

**Wanna scream out**

می خوای که فریاد بزنی

**No more hiding**

پنهان شدن کافیه

**Don't be afraid of what's inside**

این که بدت زده ه شاهات



از چیزی که درون تو هست نترس

**Gonna tell ya, you'll be alright**

می خوام بهت بگم که همه چیز درست می شه

**In the aftermath**

در عواقب بعدی که به دنبال داره

**Anytime anybody pulls you down**

هرموقع کسی خواست تو رو ناامید کنه

**Anytime anybody says you're not allowed**

هرموقع کسی بهت گفت که اجازه نداری

**Just remember you are not alone**

فقط به یاد داشته باش که تنها نیستی!

**In the aftermath**

در عواقب بعدی که به همراه داره

**You feel the weight**

تو این فشار رو احساس می کنی

**Of lies and contradictions that you live with everyday**

این فشار دروغ و فشردهگی که هرروز باهش زندگی می کنی

**And it's not too late**

خیلی دیر نیست

**Think of what can be if you rewrite the role you play**

این که بدت زده شاهات

فکرش رو بکن که چی از آب در میاد اگه این نقشی رو که داری بازی می کنی از اول بنویسی!

**Take a step before you leap**

قبل از این که بپری یه قدم به جلو بردار

**Into the colors that you seek**

به دنیایی قدم بذار که به دنبالش بودی

**You get back what you give away**

تو چیزی رو پس می دی که از بین بردی

**So don't look back on yesterday**

پس به دیروز فکر نکن

**Wanna scream out**

می خوامی که فریاد بزنی

**No more hiding**

پنهان شدن کافیه

**Don't be afraid of what's inside**

از چیزی که درون تو هست نترس

**Gonna tell ya, you'll be alright**

می خوام بهت بگم که همه چیز درست می شه

**In the aftermath**

در عواقب بعدی که به دنبال داره

ان ک بد بت زه د ه شاه ات

**Anytime anybody pulls you down**

هرموقع کسی خواست تو رو ناامید کنه

**Anytime anybody says you're not allowed**

هرموقع کسی بهت گفت که اجازه نداری

**Just remember you are not alone**

فقط به یاد داشته باش که تو تنها نیستی

**In the aftermath**

در عواقب بعدی که به دنبال داره

**In the aftermath**

در عواقب بعدی که به دنبال داره

**Before you break you have to shed your armor**

قبل از اینکه شکست بخوری باید نظرت رو تغییر بدی

**Take a trip and fall into the glitter**

به یک سفر کوتاهی برو و در مبارزه غرق شو

**Tell a stranger that they're beautiful**

به غریبه ها بگو که نظرشون دیگه مهم نیست

**So all you feel is love, love**

سپس همه ی اون چیزی که احساس می کنی عشقه

**All you feel is love, love**

همه ی اون چیزی که احساس می کنی عشقه

ان ک بد ت ز ه د ه شاهات

**Wanna scream out**

می خوامی که فریاد بزنی

**No more hiding**

پنهان شدن کافیه

**Don't be afraid of what's inside**

از چیزی که درون تو هست نترس

**Gonna tell ya, you'll be alright**

می خوام بهت بگم که همه چیز درست می شه

**In the aftermath**

در عواقب بعدی که به همراه داره

**Wanna scream out**

می خوامی که فریاد بزنی

**No more hiding**

پنهان شدن کافیه

**Don't be afraid of what's inside**

از چیزی که درون تو هست نترس

**Gonna tell ya, you'll be alright**

می خوام بهت بگم که همه چیز درست می شه

**In the aftermath**

این ک بد بت زده ه شاهات

در عواقب بعدی که به همراه داره

**Anytime anybody pulls you down**

هرموقع کسی خواست تو رو ناامید کنه

**Anytime anybody says you're not allowed**

هرموقع کسی بهت گفت که اجازه نداری

**Just remember you are not alone**

فقط به یاد داشته باش که تو تنها نیستی

**In the aftermath**

در عواقب بعدی که به دنبال داره

**In the aftermath**

در عواقب بعدی که به دنبال داره

**In the aftermath**

در عواقب بعدی که به دنبال داره

**In the aftermath**

در عواقب بعدی که به دنبال داره

**aftermath**(از آدام لمبرت)

ضربه زدم... به همه ی گذشته م ضربه زدم... این یه "من" تازه بود...

این "من" داشت قوی می شد.

این که بدت زده ه شاهات



چرا "من" دوباره ضعیف شده بود؟

این "من" با خودش قسم خورده بود که دیگه ضعیف نشه.

"من" نفس عمیقی کشید. انگار جونش به اون نفس وابسته بود.

دستاشو آروم آروم مشت کرد.

به جای اون پسر با چشم های آبی به رنگ دریا، پدرش رو دید. اون پدری که هر بلایی که دلش خواسته بود، سرش آورده بود.

به جلو روانه شد.

دستاشو به آرومی تا کمرش بالا آورد، درحالی که مشتاش به طرف بالا بود.

سرعتش کم کم زیاد شد.

پسر جاخالی داد.

"من" که از قبل تعلیم دیده بود به سرعت برگشت و با مشتش محکم به کمر پسر زد.

پسر کم نیاورد و با لحظه ای تأمل به طور ناگهانی برگشت و با ساق پاش محکم به ران پای دختر کوبید.

"من" دردش گرفت اما هنوز پسر رو به عنوان پدرش می دید. به زور تعادلش رو حفظ کرد که به زمین نخوره و در همون حال با پای سالمش بالا پرید و پای ضرب دیده شو محکم به معده ی پسر کوبید.

پسر در حالی که با دستش معده شو گرفته بود، چشمش به خاطر درد از اشک پر شد. "من" که فکر می کرد کار پسر تموم شده پشتشو به پسر کرد اما پسر به طور ناگهانی با زانو به کمر دختر ضربه زد.

ستون فقرات دختر به شدت تیر کشید. تعادلش رو از دست داد و محکم به زمین برخورد کرد. در همین حین پسر فکر کرد که کار دختر تموم شده.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

دختر از اونجایی که خیلی از پسرا سختی کشیده بود، به سختی نفس کشید و با آرزوی انتقام از پسر با فشاری به دستش رو به دلیل اینکه قبلا کلاس ووشو رفته بود، بدنش رو چند سانتی متر بالا آورد و دو تا پاشو بالا آورد.

این حرکت نیروی زیادی از "من" گرفت اما ضربه ی کارسازی بود. پا محکم به پشت زانوی پسر برخورد کرد و پسر به زمین افتاد.

دختر که دوباره روی زمین افتاده بود، به سختی بلند شد و با سایه ای که از خودش روی پسر انداخته بود، رو به پسر پوزخندی زد و گفت: «پسرا همیشه فکر می کنن که از دخترا بهترن اما حقیقت اینه که نیستن!»

این حرف خون پسر رو به جوش آورد. بلند شد و با مشتش محکم به صورت دختر زد.

صورت دختر برگشت. "من" به آرومی دستش رو بالا آورد و روی گونه ش گذاشت. از لب بریده ش، خونی به پایین سرازیر شد. پسر گفت: «البته یه نقضی تو این بین وجود داره و اونم تویی.»

دختر از خشم لرزید. خونش رو با پشت دستش پاک کرد و جواب داد: «حالا می بینیم!»

"من" داشت محکم با استخوانی که بین آرنج و مچ دست قرار داره به سینه ی پسر می زد اما پسر راهش رو سد کرد.

دختر در حالی که سر پسر مشغول به دست ها بود، با زانوش به شکم پسر ضربه زد. برای لحظه ای دلم برای پسر سوخت. چه قدر این پسر از ناحیه ی شکم ضربه می خورد. "من" گفت: «اما نه واقعا.»

لبخندی زد. پسر خشمگین تر از همیشه برگشت تا با مشتش به جایی از بدنم که ضربه نخورده بود، ضربه بزنه.

آماده ی دفاع کردن از خودم شده بودم که استاد رو دیدم که وسط ما وایستاد و مشت پسر به معده ی استاد خورد. از بس که استاد بدنش ورزیده بود، دست خود پسر درد گرفت و استاد با عصبانیت گفت: «دیگه کافیه! درسته که تو دختری و اون یه پسر اما مهم اینه که همه ی ما آدمیم. دیگه تمومش کنین!»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



"من" گفت: «اما من اینطور فکر نمی‌کنم. تنها دوتا آدم اینجا وجود داره.»

پسر جواب داد: «و اون‌ی که آدم نیست تویی!»

مشتامو آماده کرده بودم. استاد این دفعه محکم تر داد کشید و گفت: «بسه دیگه! اصلا اون‌ی که آدم نیست منم. حالا هر دوتون به خاطر اهانتی که به من کردین برین یه گوشه و آروم بشینین. یادتون باشه که فاصله تون از جلو یه متر باشه. نه بیشتر و نه کمتر. حالا برید. همین الان!»

به خاطر جادویی که استاد به طور ناگهانی روی ما گذاشته بود، نمی‌تونستیم به غیر از این عمل کنیم. با غیض به جایی رفتیم... در حالی که مواظب بودم پشتم به پسر باشه.

در حالی که مبارزه ی بقیه رو می‌دیدم، بیشتر از قبل عصبانی شدم.

کم کم از خستگی کمی از خشمم کم کردم و آهی کشیدم. قیافه ی بابام جلوی روم اومد. به آرومی زمزمه کردم: «بابا کجایی؟ کجایی که ببینی دخترت یه پدر دیگه پیدا کرده؟ کجایی که بگی دوباره بگی صبح شده، پا شو نماز تو بخون. الان داری چی کار می‌کنی؟ چرا نمیای دخترتو از دست این آدم‌ها نجات بدی؟»

پسر پشتشو به من چسبونده بود و اونم زانوهایشو بغل کرده بود. اینو احساس می‌کردم.

بدنش می‌لرزید. صدای گریه ش به گوشم می‌خورد. یعنی چه اتفاقی براش افتاده بود؟ اونم درد منو داشت؟

کم کم چشمم داشت بسته می‌شد. یعنی این دفعه چی می‌شد؟ یعنی دیگه قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ چرا امروز درس دیگه ای به غیر از آمادگی جسمانی نداشتیم؟ چرا این همه سوال یه جا به ذهنم خطور می‌کردن؟

سوالی دیگه به ذهنم خطور کرد: چه شکلی من اون کتابو خونده بودم، در حالی که جادویی نداشتیم؟

و در آخر... چه شکلی می‌تونستم از اونجا بیرون برم؟

با افکار سردرگم به خوابی عمیق فرو رفتیم...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

\*\*

روی روتختی قطرات قرمز خون دیده می شد. کسی با پیرهن سفید خون آلود روش خوابیده بود.  
جلو رفتم تا کسی که روی تخت خوابیده بود رو ببینم.

با دیدن نیمرخ اون زن سرعتم رو بیشتر کردم...

صدای تپش قلبم شنیده می شد.

بوم بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم...

خنجری نقره ای که محکم در تنش فرو رفته بود و از دسته ش خون می چکید. موهایی که روی  
صورتش ریخته بودن.

بوم بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم...

موهاشو به آرومی از صورتش کنار زدم... چشمم چیزی رو که می دید باور نمی کرد...

بوم بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم...

چشم های مامانم بسته شده بودن. دیگه خروپف نمی کرد... چون اصلا نفسی بیرون و یا فرو نمی  
رفت.

بوم بوم بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم...

کمی به دور و اطرافم نگاه کردم... لباس های خون آلود... سرهای قطع شده... موهای سرخ رنگ...  
اعضای خانواده من!

بوم بوم بوم بوم بوم بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم...

احساس کردم دشنه ای به پشتم وارد شد. صدایی خفه از دهنم خارج شد. قلبم به سختی می  
زد...

بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم...

به آرومی برگشتم...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

بوم... بوم... بوم.....

کبری قربانی... کبری قربانی! در حالی که خون داشت از دهنم بیرون می زد، گفتم: «ت... ت... تو... چه... طور... تونس...» صدای بیشتری از گلوی گرفته خارج نشد...

اما اون جواب داد: «تو هم داری عین بقیه می میری... هانیه... هانیه... هانیه...»

- هانیه... هانیه... بیدار شو... هانیه، این فقط یه کابوسه... هانیه...

با حرکتی ناگهانی از زمین بلند شدم. ضربان قلبم به تندی تو گوشم نواخته می شد. با دیدن نسترن سریع توی بغلش فرو رفتم.

صدای حرفام توی بغضم گم شده بود: «ن... ن... نسترن... مامانم... اون... اون... مرده بود... با... با... بابام... اون... اونم... بغلش... بود... فرا... فران...»

موهامو که دیگه زیر کلاه شنل نبودن رو نوازش کرد...

- اون یه کابوس بود... فقط همین...

- اما... اون... اونا...

صدام با گریه م قطع شد...

- هیسسسسسس... ساکت... دیگه تموم شده... هیس... آروم باش... هیسسسس...

گریه م همین شکلی سرازیر می شد... اشکام قابل شمارش نبودن.

با صدای هیس هیس نسترن، آروم آروم صدای گریه م قطع شد. اما هنوز اثرات گریه باقی مونده بود. هنوز موهامو نوازش و گره هاشو باز می کرد.

به آرومی اشکامو پاک کردم و بینمو بالا کشیدم.

- نسترن... این کابوسا کی تموم می شن؟ کی می تونم یه خواب راحت داشته باشم؟ دیگه خسته

شدم... از همه چیز دیگه خسته شدم... می خوام خوشحال باشم اما نمی شه. می خوام فراموش

کنم اما این کابوسای لعنتی تنهام نمی ذارن. حتی... حتی... می ترسم وقتی که خودکشی کنم و

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

بمیرم و زیر ده متر خاک، توی گورم خاک بشم، آرامش نداشته باشم. نسترن... من می ترسم...  
می ترسم که دیگه نتونم روی خوش زندگی رو ببینم. می ترسم... از آینده م وحشت دارم... من...  
من... حتی نمی دونم الان باید چی کار کنم! حتی نمی تونم خودمو جمع و جور کنم!

نسترن با تحکم گفت: «هانیه، خواهش می کنم... ازت خواهش می کنم، این ناامید بودن رو  
تمومش کن! تا کی می خوای زانوی غم بقل بگیری؟ تا کی می خوای انقدر ضعیف باشی؟ ضعیف  
بودنم حدی داره به خدا!»

به آرومی گفتم: «گفتنش برای تو...» اما نتونستم ادامه بدم. از کجا می دونستم که نسترن سختی  
نکشیده؟ از کجا؟ شاید اون صدها برابر من عذاب کشیده بود... شاید اون...

برای یه لحظه به خودم اومدم و دیدم که اون پسر اون اطراف نیست و هوا هم سرخ و به رنگ  
غروب دراومده بود. از نسترن پرسیدم: «پس اون پسر کجا رفت؟»

- کدوم پسر؟

با نگاهم دنبالش می گشتم: «همونی که... همونی که... اه اسمش چی بود؟ همون پسری که باهش  
می جنگیدم دیگه!»

نسترن کمی فکر کرد تا یادش بیاد و بعد گفت: «آها یادم اومد. همونی که استاد بهت چسبونده  
بودش؟ فکر کنم جادوی استاد رو از بین برد و از اینجا رفت.»

- چی؟ چه شکلی این کارو کرد؟ اون مگه هم ترمی من نبود؟!

- خاک تو سرت که حتی همکلاسیاتم نمی شناسی!

نگاه خیلی بدی بهش انداختم: «خب می گم همکلاسیم بود دیگه.»

- چی می گی تو؟ اون ترم هفتمی بود! به خاطر این که تو کلاسشون فقط سه نفرن، اومده بود  
اینجا!

- چی؟ مگه می شه؟

- پ نه پ!

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- اصلا از هرچی پسره بدم میاد. چه ترم هفتمی باشه و چه نباشه!

کمی سکوت بین ما برقرار شد. برای اینکه سکوت رو بشکنم گفتم: «راستی نسترن! تو برنامه ی هفتگی که به من داده بودن، برنامه ی بقیه ی روزا رو ننوشته بود. برای امروز فقط آمادگی جسمانی داشتیم. یعنی دیگه ترمم عوض شده؟»

- مگه کشکه؟ فردا روز آزمون تعیین گروه هاست.

- آزمون تعیین گروه ها دیگه چیه؟

به چشمام نگاه کرد که ببینه راست می گم یا نه: «نگو که اونم نمی دونی!»

جواب دادم: «خب نگفته بودی، خب.»

- تعیین می کنه که قراره تو چه گروهی بیفتی.

متلکی تحویلش دادم: «وای. عجب توضیح خوبی دادی! اصلا نمی دونستم!»

دهن کجی ای کرد و گفت: «این آزمون شما رو به چهار تا گروه تقسیم می کنه: آب، آتش، باد و خاک. و بستگی به میزان قدرتی داره که در طول آزمون استفاده می کنی. مثلا خودم از گروه آتیشم.»

- برای یه بارم که شده آرزوم بود که درس داشته باشیم و امتحانی ازم نگیرن! جوون مردمو آرزو به دل می کنن.

- به جای این کارا پا شو جادوی تمیزی بکن که خفه شدم.

- یعنی وضعم انقدر خرابه؟

- از خرابم چیزی اونور تره. پاشو ببینم.

- من که جادوشو نمی دونم!

- خب یه شعری بخون بره دیگه...

- شعر از کجا گیر بیارم، توام.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- خب یه ذره از این مغز پوکت استفاده کن.

چشم غره ای بهش رفتم. بعدش نفس عمیقی کشیدم و شروع به ساخت شعری کردم:

« ای آب آبی بی خواب

ای آب مواج بی تاب

ای جان بخش گل ها

ای بازتاب کننده ی آفتاب

ای شست و شو دهنده ی خاک ها

بشور این "من" بی آب»

هیچ آبی نیومد و هیچ مولکولی تکون نخورد. با غمگینی گفتم: « فکر کنم جادوم هنوز برنگشته.»

نسترن کنجکاو شده بود اما اشاره ای به این موضوع نکرد. درعوض گفت: « دنبالم بیا.»

\*\*\*

« نسترن! دیوونه شدی؟ اینجا کلی پسره! حتی پرده ای، دری، پارچه ای هم نیست!»

نسترن جواب داد: « خب چی کار کنم دیگه. من که نمی تونم برای تو جادو کنم! جادوم فقط روی

خودم اثر داره.»

توی دلم گفتم: « آره جون خودت.» بعد به دور و برم نگاه کردم و همون پسر و دیدم که داشت

اونجا میومد.

با وحشت گفتم: « نسترن! من غیرممکنه جلوی اون حموم کنم! این دیوونگی محضه!»

- خب یه کاریش بکن دیگه. من دیگه می رم. کلاسم داره شروع می شه.

با اعتراض گفتم: « نسترن!» اما اون حتی برنگشت تا به من نگاه کنه.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

به آبشاری که آب از اونجا سرازیر می شد نگاه کردم. آب پر جوش و خروش به زمین برخورد می کرد و بعد از اون از حفره ای به خاک می پیوست.

دستم رو رو به آبشار دراز کردم و از سرمای اون به خودم لرزیدم. شنلم رو محکم تر دور خودم پیچیدم به زیر آب فرو رفتم.

\*\*\*

نسترن داشت می خندید.

از حرصم گفتم: «ها ها ها. کجاش خنده داره؟»

توی خوابگاه بودیم و چون با لباس زیر آب رفته بودم، از همه جام آب می چکید. با بادی دیگه که شروع به وزیدن کرد، به خودم لرزیدم.

بین خنده هاش مکثی کرد و گفت: «بگو کجاش خنده دار نیست.» و بعد به خندیدنش ادامه داد.

کم کم خودم وضعیت خودمو دیدم و منم خندیدم. صدای خنده م نا آشنا به نظر میومد.

این اولین خنده بعد از چند ماه بود و معلوم نبود که دوباره صداشو می شنوم یا نه...

فصل نوزدهم

این انتظار لعنتی کی می خواست تموم بشه؟

روی یکی از میزهای دم در ورودی نشسته بودم. دستامو به هم گره زده بودم و انگشت های شستم رو دور هم می چرخوندم. با هر چی بیشتر عصبی شدن، سرعت حرکتشون بیشتر می شد... و به این رابطه ی مستقیم گفته می شد...

ای خدا! مثل اینکه مغزم هم عیب کرده بود!

با شنیدن اسم یه نفر دیگه، "کارلا" سرعت حرکت انگشتامو بیشتر کردم...

فقط ده نفر دیگه مونده بودن که وارد زمین حرکات رزمی بشن...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

و من جزء اون ده نفر بودم...

جایی که باید امتحان می دادیم رو زمین حرکات رزمی گذاشته بودن و دلیل این کارشون رو هم خودشون می دونستن.

نکنه با این کارشون می خوان که یه جادوی خیلی قوی رو اجرا کنیم؟

چه شکلی می خواستم جادو کنم، وقتی که معلوم نبود جادوم برگشته یا نه؟

نه! من باید اعتماد به نفس داشته باشم! معلومه که جادو برگشته! مگه نمی بینی؟

مغزم گفت: «خیلی هم مطمئن نباش!»

قلبم خودش جوابشو داد: «خیلی هم مطمئن نباش و کوفت! خیلی هم مطمئن نباش و درد! خیلی هم مطمئن نباش و...» وقتی صدای هانا رو شنیدم، بیشتر از این ادامه نداد.

تقریباً بیشتر کسایی که تو کلاس بودن رو می شناختم، از این که کسی رو نشناسم، متنفر بودم.

هانا دختری با موهای بلند و قهوه ای و با چشم های قهوه ای نسکافه ای و اندامی ظریف بود.

- می شه اینجا بشینم؟

- اوه. آره، حتماً!

روی میز براش جا باز کردم و بعد از اون سکوت کردم.

اگه آزمونو خوب نمی دادم چی می شد؟ کدوم گروه می افتادم؟ خاک؟ باد؟ یا آب و آتش؟ سعی

کردم به خودم قوت قلب بدم. اصلاً چه فرقی داشت که تو چه گروهی بیفتم؟

«هانیه!»

یهو برگشتم و به هانا نگاه کردم: «چیزی شده؟»

- نیم ساعته که دارم صدات می کنم.

- ببخشید.. حواسم جای دیگه پرت شده بود. کاری داشتی؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



« چرا انقدر گوشه گیری، هانیه؟ »

انتظار این حرفشو نداشتم.

- من گوشه گیر نیستم.

هانا تو چشمای من زل زد و گفت: « پس چرا هیچوقت با بقیه حرف نمی زنی؟ چرا هیچوقت از جادوت استفاده نمی کنی؟ »

دیشب چون اونجا لحافی نداشتم، سرما خورده بودم. قبل از این که بخوام حرفی بزنم، عطسه ای کردم و با دستمالی که از جیبم بیرون آورده بودم، بینیمو پاک کردم.

« خب راستش... می دونی... بعضی وقتا وقتی می بینی که مثل بقیه نیستی... وقتی که می بینی هیچ کس درکت نمی کنه... وقتی می بینی هرکاری بکنی نمی تونی خودتو با بقیه ببینی... می دونی... احساس می کنی که هیچ وقت... هیچ وقت نمی تونی مثل یه آدم عادی باشی... خب... برای منم یه سری اتفاقا افتاده... که هر کاری کردم نتونستم فراموششون کنم... خب... ماجرای زندگی من طولانیه... خیلی طولانی... »

یه چیزایی باعث شدن که گریه م بگیره... بعضی چیزا باعث شدن که بخندم... اما اونایی که باعث شدن گریه کنم، تعدادشون خیلی بیشتر از اوناییه که باعث شدن بخندم. تلاش کردم این وضعیتو درست کنم اما... دیگه نتونستم... دست من نیست... باور کن... اگه دست من بود از اینجا فرار می کردم. اما حیف که اینجا مثل زندون می مونه.

هعی چی بگم؟ می دونی... درد من یکی دو تا نیست... اگه برای یه لحظه... حتی برای یه لحظه، می تونستم برگردم پیش خانواده م، حتما این کارو می کردم و چه بسا که خیلی خوشحال هم می شدم...

دیگه حتی خوشحالی هم برای من معنایی نداره... میدونی... حتی نمی دونم که تو آینده قراره چی بشم. یه جادوگر به درد نخور که گیر چند تا جادوگر دیگه افتاده و سعی می کنه که از دست اونا فرار کنه؟ یا شایدم کسی که نمی تونه از دست یه مار عوضی فرار کنه.

هعی از چی بگم؟ تو که نمی دونی چی شده...»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- خب درسته من نمی دونم که چه اتفاقی برات افتاده... ولی چرا انقدر به خودت سخت می گیری؟ در هر لحظه ای تو می تونی با فکر کردن به چیزای خوشحال کننده خودتو شاد کنی... چرا این کارو نمیکنی؟ حداقل تو تخیلاتت شاد باش!

- من حتی عرضه ی شاد کردن خودمم ندارم. تنها چیزی که می تونم بگم همینه.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «تو نمی تونی شاد باشی؟ حالا بهت نشون می دم.»

و با انگشتاش منو قلقلک داد... خنده م به هوا رفت و غش غش روی میز افتادم.

در حالی که می خندیدم، گفتم: «وای نکن، هانا. نکن! تو رو خدا.»

هانا لبخندی زد و به کارش ادامه داد. در همون حال گفت: «تا تو باشی که نگی که من اصلا نمی

خندم.»

جاهای حساسی بدنم رو داشت قلقلک می داد، مخصوصا زیر گردن.

در حالی که نفسم از خندیدن بند اومده بود، گفتم: «باشه! باشه! قبول! من خیلی خوشحالم الان...»

باشه!»

بالاخره دست از قلقلک دادنم برداشت. در حالی که هنوز اثرات قلقلک مونده بود از جام بلند

شدم. در حالی که هنوز می خندیدم، سه نفرو دیدم که هیجان زده به سمت ما میومدن.

یکی از اونا که اسمش رُزا بود با قد بلند و اندام لاغر و با کفش های پاشنه بلندش در حالی که

هنوز نفس نفس می زد، گفت: «ببین چی پیدا کردم! این دفترچه خاطرات سم ه»

هانا که خیلی ذوق کرده بود، پرسید: «از کجا پیداش کردی؟»

- بین لباساش بود... هنوزم باورم نمی شه که پیداش کردم!

من که تلاش می کردم از قضیه و حرفای سریع اونا سر دربیارم، پرسیدم: «سم دیگه کیه؟»

رزا متعجب جواب داد: «تو واقعا سم رو نمی شناسی؟ سم! همونی که چشمش آبییه... همونی که

قدش بلنده... همونی که ترم هفته... همونی که خیلی خوشتیپ و جذابه...»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- با این چیزی تو می گی، من از کجا بشناسمش؟

هانا که یه چیزی رو یادش اومده بود، جواب داد: «هانیه، اون پسره رو یادته که باهاش می جنگیدی؟ خب اون همون سمه.» در حالی که ماری داشت یه عکس ازش بهم نشون می داد، چنگی به صورتش کشید و ادامه داد: «آخ! جیگرم کباب شد! هانیه نگاه کن چه قدر جذابه! وای!»

من که فهمیدم کی رو دارن می گن، گفتم: «هیچم جذاب نیست... همین که من گفتم!»

بئاتریس با چشمای عسلی و موهای قهوه ایش گفت: «وای چه طور دلت میاد، این جووری بگی؟  
حسوود!»

- خب مگه دروغ می گم؟ اصلا جذاب نیست!

- خب آره دروغ می گی... وای چشماشو نگاه کن! مثل دریای آروم و رویایی می مونه...

قبل از اینکه بخوام جوابشو بدم، صدایی که توسط جادو تک تک مولکول های هوا رو لرزوند، به گوشم رسید: «هانیه اسماعیلی!»

آزمون اصلا یادم نبود! در حالی که مضطربانه به هانا، بئاتریس، رزا و ماری نگاه می کردم از جام بلند شدم و به سمت دروازه ی زمین حرکات رزمی به حرکت درآمدم.

- هانیه!

برگشتم تا به هانا نگاه کنم. هانا آروم گفت: «موفق باشی!»

سری تکون داده و به راهم ادامه دادم...

دروازه ی آهنی به آرومی پشت سرم بسته شد. بعد از اون تازه متوجه حضور استادام شدم. چند تا میز و صندلی برای استادایی که تا حالا باهاشون کلاس داشتم گذاشته بودن. سه تا از صندلی ها توسط استاد بلک، براون و واتسون (استاد حرکات رزمی) پر شده بودن. استاد بلک با آرامش و سردی خاصی منو نگاه می کرد و براون به شدت کنجکاو بود که من چه جووری اون آزمون رو می دم. تنها کسی که لبخندی روی لبش نشسته بود، واتسون بود.

به زور چشمم رو از اونا و تنها صندلی خالی گرفتم و به رو به رو خیره شدم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

خط افقی که زمین و آسمان رو بهم پیوند داده بود و آبی که در نزدیکی زمین، در اصل در زیر زمین جاری بود و بادی که بین این سه می وزید و خاکی که در اعماق زمین می جوشید، همه به من خیره نگاه می کردن.

برای لحظه ای مور مورم شد و موهای پشت گردنم سیخ و ایستاد. با چشمم به اطرافم برگشتم. احساس می کردم که چیزی... چیزی مرموز... نه "مرموز" معادل چیزی که می خوام بگم نیست... چیزی وهم آلود داره به من نگاه می کنه... عمیق هم نگاه می کرد... خیلی عمیق... به طوری که انگار درون شریان هام رو هم می دید.

برگشتم تا از سر اطمینان دوباره نگاهی به استادانم بندازم.

دهنم از تعجب باز مونده بود! هیچ کس... هیچ کس... حتی یه پرنده هم اون اطراف نبود.

چه طور ممکن بود که همه ی اونا یه جا غیب بشن؟

همه جا رو خاک فرا گرفته بود. خاکی که بوی رطوبت از اون حس می شد. دور خودم چرخیدم تا مسیر خودمو پیدا کنم.

احساس کردم که هاله ای خنک و مطبوع به من برخورد می کنه. باد موهامو تکون و موهام صورتم رو نوازش می کردن. کمی از اون هوای مطبوع لذت بردم و نفس عمیقی به درون شش هام کشیدم.

قدمی به جلو برداشتم... خیلی آهسته و خیلی آرام...

انگار بین اون همه باد... بین اون همه آب... بین اون همه خاک و بین اون گرمایی که از خاک مرطوب بیرون می اومد، گرفتار شده بودم... نه راه پس داشتم و نه راه پیش...

کم کم نسیمی که دلنواز بود، سرعت بیشتری به خودش گرفت. شنلم به سمتی که باد می رفت کشیده می شد و من رو به جلو می روند.

ناخواسته قدم هام روی هوا به اون سمت کشیده می شدن.

نوری به ناگاه در هوا مثل شعله ای از آتش جرقه زد...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

صدای شمشیری که انگار داشت هوا رو نصف می کرد، شنیده شد... صدای آوایی مهیب... صدای آوایی بزرگ...

گوی های بلورین بی رنگ از دل آسمون پایین ریختن و به آرومی... خیلی آروم... روی پرز های شنلم نشستن و توش نفوذ کردن.

مثل این بود که پوسایدن(خدای دریای یونانیان باستان) و زئوس(خدای باد یونانیان باستان) با هم نزاع داشته باشن.

زئوس به قلمروی خودش، آسمان، شلاق می زد. شلاق هاش مسبب خون ریختن ابرها بودن.

موهام از شدت خیزی به سرم چسبیده بودن. شنلم با وجود استحکامش، حالت شل و ول گرفته بود.

با صدای رعد و برقی دیگر، آسمون به ناگاه تیره شد. حتی صدای برخورد قطرات باران به زمین هم دیگه شنیده نمی شد. در عوض صدای خوفناک که به عمق گوشام فرو می رفت، شنیده شد.

از میان اون رعدهایی که آسمون رو می شکافتن، ردایی سیاه بین هوا پدیدار شد. صورتش با پارچه ای سیاه پوشونده شده بود... انگار عزراییل جلوی من ظاهر شده بود! عزراییل آروم آروم پایین اومد و روی زمین نشست.

اندامش حاکی از مرد بودن می داد. نکنه آزمون من این بود که با این مرد مبارزه کنم و شکستش بدم؟

ولی چرا این مرد، انقدر کوتاه بود؟ شاید برخلاف قدش نیروی زیادی داشت... از قدیم می گن: «فلفل نبین چه ریزه. بشکن ببین چه تیزه.» شاید این رابطه در اونجا هم صدق می کرد.

یه نفس عمیق کشیدم...

و بعد به جلو روانه شدم!

با وجود اون همه عنصر اطرافم غیرممکن بود که نتونم جادویی انجام بدم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

نزدیک ترین عنصرهایی که کنارم بودن رو دور هم به صورت کره ای فرضی جمع کردم و با باز کردن دستام کره رو بزرگ تر کردم. از اون همه انرژی ای که استفاده کرده بودم، تلوتلو خوردم. سعی کردم تا جایی که می تونم از باد استفاده نکنم، چون اون ردای سیاه پوش، وسط هوا پدیدار گشته بود.

با ایجاد سوراخی در بین اون مخلوط های عنصر و با هل دادن گوی توسط هوا به سمت ردای سیاه پوش، چند قدم به عقب برداشتم. اون مرد انگار داشت از زیر دست من در می رفت اما من اون گوی رو که مجموعه ای از خاک و آب بود، دورش حلقه کردم.

مرد تلاش کرد که با باد اون رو عقب بزنه اما نتونست کاری از پیش ببره. آروم آروم گرمایی که از زمین می گرفتم رو به اون گوی انتقال دادم. مرد کمی تکون تکون خورد اما بعد دید که کم کم قدرتش داره تحلیل می ره.

صدای وجدانم توی گوشم پیچید: «هانیه، تو قاتل نیستی!»

کمی بیشتر گوی رو فشرده کردم.

– هانیه، یه بار دیگه فکر کن. تو یه قاتل نیستی. قاتل به کسایی مثل کبری می گن... تو کبری نیستی.

یه دفعه نفسی عمیق کشیدم... من باید به وجدانم گوش می دادم! من یه قاتل نبودم. من فقط باید یه مبارزه رو می بردم. فقط همین. من همین جاشم تو مبارزه برنده شده بودم.

به صورت ناگهانی نیرومو آزاد کردم. عنصرهای جمع شده ناگهان مثل بمب منفجر شدن.

داشتم برمی گشتم تا برم... اما انگار اون سیاه پوش، به سختی نفس نفس می زد. می دونم که احمقانه به نظر میاد اما صدای نفسش آشنا بود.

اون صدا رو کجا شنیده بودم؟

آروم به سمت اون مرد رفتم. خواست بلند شه تا جای دیگه ای بره اما نتونست و با سرفه ای روی زمین افتاد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

روی زمین افتاده بود و تنها قفسه ی سینه ش حرکت می کرد.

انگار نقابش از شدت سرفه هاش افتاده بود.

یه قدم جلوتر رفتم...

چرا اون چشم ها هم رنگ چشمای من بودن؟

یه قدم دیگه...

چرا اون مو هم رنگ موی من بود؟

چند قدم دیگه به جلو برداشتم و این بار دوییدم.

«فریدا! فریدا! صدامو می شنوی؟»

دو زانو روی زمین نشستم و سر فرید رو بین دو تا دستم زندونی کردم. اون به سختی نفس می

کشید...چشمام پر از اشک شده بود اما حتی یه قطره هم پایین نمی چکید...

فرید به آهستگی چیزی گفت که نشنیدم. گوشمو نزدیک دهنش کردم. صداش خیلی ضعیف بود

و بعد هر کلمه مجبور بود مکثی کنه و بعد ادامه بده...

«اون موقع... اون موقعی که از خونه رفتی... و وقتی که شنیدم تو یه جادوگری... بدجوری داغون

شدم... اما هیچ کدوم... به پای... اون... موقعی... نمی رسید... که... یکی... به اسم... مار... مار...

ادامه شو یادم نمیاد... مارچی چی... اومد... خونه... و بابا... و مامان... و فرانک رو... به طرز

وحشتناکی کشت... من وحشت کرده بودم... از خونه... از خونه... فرار کردم... تقصیر من بود...

مرگ اونا تقصیر من بود...»

قطره ای اشک از چشمش چکید... و با صدای ضعیف تری گفت...

«اگه... اگه... از خونه... فرار... نمی کردم... شاید... اونا... شاید اونا... دیگه...»

آروم با چشمای اشک آلود گفتم: «هیس... هیچی نگو... تو به نفست احتیاج داری...

هیششششش...»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- من... فرار کردم... بدجوری ترسیده بودم... اون جادوی زیادی داشت... فهمیده بود که من  
نیستم... اما... اما... نمی تونست من رو پیدا کنه... کاش اون منو کشته بود... کاش کشته بود... که  
نبینم خواهری که انقدر نگرانش بودم... اون خواهر جادوگرم... منو بکشه...

با بغض تلخی گفتم: «فرید... ببخشید... من اینو نمی خواستم... من مجبور شدم...»

زمزمه وار گفت: «هان... هانیه... هیچوقت اینو بهت نگفتم... ولی... ولی... دوستت... دوستت دا...»

آروم چشمش بسته شد... شن های زمان، انگار از حرکت ایستاده بودن.

چشمام ناباورانه چهره ای که از زندگی عاری شده بود رو می دیدن... چند لحظه نگاه کردم... فقط  
نگاه کردم.

آروم فرید رو تکون دادم: «فرید... فرید...»

شش هاش دیگه بالا و پایین نمی رفتن...

محکم تر تکونش دادم: «فرید... یه چیزی بگو!!!!»

سرش به این طرف و آن طرف تاب می خورد...

- فرید\_\_\_\_\_د!!!!

و آخرین قطره ی اشک از گوشه ی چشمم پایین افتاد...

فرید رو محکم بغل کرده بودم... نمی داشتم بره... البته اون از قبل رفته بود...

اون من رو یه بار تنها گذاشته بود... اما چه جوری... چه جوری تونست یه بار دیگه بره؟

فرید... منم دوستت دارم... یعنی... خیلی دوستت داشتم... چی باعث شد که بری؟ هان؟ چی باعث  
شد؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



یعنی می گی تقصیر من بود؟ آره راست می گی... تقصیر منه... همه چیز تقصیر منه... تا به دنیا  
اومدنم تقصیر منه...

فرید اما چیزی تقصیر تو نبود... چه طور تونستی بری؟ چه طور؟

فرید جواب بده...

فرید یه چیزی بگو...

قطره ی اشکم روی اجتماع اشک های پشت لباس فرید ریخت...

فرید چه طور تونست؟ چه طور تونست وقتی جواب سوالی منو نداده بود؟

کی باعث شده بود که اون اینجا بیاد وقتی که من حتی فکرشم نمی کردم؟ کی باعث شده بود؟

چه قدر احمق بودم! معلوم بود که جوابو می دونستم! این شعار مدرسه مون بود... "من قسم می  
خورم که تا ابد در برابر جادوی سیاه مقاومت کنم، حتی اگر آن جادوی سیاه بهترین دوستم  
باشد."

ان ک بد ت ز ه د ه ش ه ا ت

معلوم بود که کار کی بود... از همون اول هم مثل روز روشن بود...

این "من" احمق بود که چیزی نفهمیده بود... این "من" احمقی که نمی دونست اونا این آزمونو برای این برگذار کرده بودن که ثابت کنن ما می تونیم در برابر جادوی سیاه مقاومت کنیم.

توی اون برهوت فریاد زدم: «هااااان؟ چیه؟ دیدین؟ من نتونستم این آزمونو قبول شم! پس بذارین برم... نه معطل چی هستین؟ منو از این مدرسه ی کوفتی بیرون کنین... اخراجم کنین... اصلا برام مهم نیست! هر غلطی دلتون می خواد بکنین... من یکی که دیگه به ساز شما نمی رقصم!»

آروم سر فرید رو روی زمین گلی گذاشتم... مثل یه فرشته ی معصوم آروم خوابیده بود... تا حالا هیچوقت توی سیزده سال عمرم، اونقدر آروم ندیده بودمش...

برای آخرین بار به برادرم نگاه کردم... دیگه اون فرید نبود... دیگه اون وجود نداشت...

و الان دیگه "هانیه" ای نبود... دیگه "هانیه" ای وجود نداشت... این هانیه از درون مرده بود...

روم رو از فرید کشیدم و بهش پشت کردم... گذشته ی تیره و تارمو پشت سر گذاشتم.

«خداحافظ گذشته ی من!»

ظرف سوپ مقابلم داشت بهم زل می زد... منم بهش زل زده بودم و باز هم اون بهم زل زد...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

با قاشق سیب زمینی های توی ظرف رو جا به جا کردم... هیچ میلی به خوردن نداشتم... البته بهتر از اون کمپوت هایی بود که هر روز به ما می دادن اما...

رنگ سیب زمینی ها رنگ برنزی داشتن یا قهوه ای مایل به عسلی... موهای کوتاه شده ی قهوه ای روشن و چتری فرید... چشم های عسلیش...

« هانیه اسماعیلی... گروه باد! »

با غذاهای توی سینیم از سر میز نسترن که گروه آتیش بود بلند شدم و سر میز گروه باد نشستم... چشم های خیره ی بچه ها رو می دیدم اما برام مهم نبود... برام مهم نبود که تو چه گروهی افتاده بودم... برام مهم نبود که چه قدر خوب یا چه قدر بد بود... برام مهم نبود که دیگه با نسترن نبودم... حتی اینم مهم نبود که تو گروه سم افتادم...

فرید... چطور تونستی؟

به ترکیب ترشی ها و مربا ها نگاه کردم... سبز خاکستری در کنار قهوه ای روشن...

احساس کردم چیزی توی گلوم گیر کرده... بغض بود؟

هر چی که بود، برام مهم نبود... چیزی از گلوم پایین نمی رفت...

هر صد تا جادوگر اونجا هر چقدر هم که به من نگاه می کردن برام مهم نبود...

ظرف غذا رو جلو دادم...

بعضی از بچه ها تو گروهی که دوست داشتن نیفتاده بودن و خیلی غمگین بودن و بعضی ها هم از خوشحالی نزدیک بود بال دربیارن... این هم برام مهم نبود...

سندلی رو عقب کشیدم و از میان اجتماع صندلی های تو در توی بیضوی و بچه هایی که داشتن به هم هر چیزی که دم دستشون بود پرت می کردن و به حرفای استاد توجهی نمی کردن بیرون رفتم...

شاید یه ذره تنفس حال و هوامو بهتر می کرد... اما فقط شاید...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

نهارخوری که مخصوص جشن ها بود کنار جنگل کمپ قرار داشت... به خاطر هوای دنج و تمیز اونجا...

بین دایره هایی که جاهای مختلف کمپ در اونا گنچونده شده بود، دایره ی آخر که تموم شدنش دیده نمی شد، به جنگل اختصاص داشت.

به درختی که نسبتاً قطور بود، تکیه دادم و آرام روی سنگی که جلوش بود نشستم... سنگ خیلی سرد بود... اما باز هم برام مهم نبود...

کلاه شنل رو جلوتر کشیدم... نه می خواستم من به کمپ نگاه کنم و نه می خواستم کسی من رو توی اون جنگل بشناسه...

صدای زوزه های گرگی که اونجا شنیده می شدن، من رو نمی ترسوندن... هرچی که بود، جرئت نمی کرد با اعصاب خورد من مواجه بشه.

صدای خش خش برگ ها شنیده شد... آرام سرم رو بالا آوردم...

کسی از میان سایه های درختان بیرون اومد. قسمتی از صورتش دیده شد، اما همونم برای شناساییش کافی بود...

« برای چی اینجا اومدی، سم؟ »

به درختی با ژستی ماهرانه تکیه داد و گفت: « شاید به همون دلیلی که تو اینجا اومدی. »

سرم رو پایین انداختم: « تو هیچی از من نمی دونی. »

- تو هم هیچی از من نمی دونی...

- تو نمی دونی چه اتفاقی برای من افتاده...

- تو هم نمی دونی.

- می شه هر چی من می گم رو تکرار نکنی؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: « باشه! باشه! هرچی تو بگی، هانی... »

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

با غیض بهش نگاه کردم.

- تو با چه حقی منو هانی صدا می کنی، پسره ی ...

- به همون حقی که تو منو به جای ساموئل، سم صدا می کنی.

دهن کجی ای کردم و روم رو ازش گرفتم. به خودم گفتم: «بذار هرچی که دوست داره بگه... من که اصلا بهش توجهی نمی کنم!»

صدای بادی که بین درخت ها زوزه می کشید، شنیده می شد...

صدایی آروم باهاش همصدا شده بود:

«من پنج سالم بود، که از خانواده م منو دزدیدن... وقتی خواستم فرار کنم و پیششون برگردم... جلوی چشمام مرگشون رو دیدم... کسایی که با جادو مجبورم کردن به اینجا پیام، خیلی پست بودن... گریه نکردم... گفتم که یه مرد گریه نمی کنه... کاش مرد نبودم...»

«اوایل به غیر از پنج نفر کسی اینجا نبود... دو نفرشون هم از استاد ها بودن... با سه نفر دیگه تلاش کردیم از اینجا فرار کنیم... اما... قبل از این که فرار کنیم... ما رو گرفتن... و کاری کردن که دیگه هیچ راه فراری نداشته باشیم... شاید اگه... شاید اگه مرد نبودم... شاید اگه خودم رو به آب و آتیش می کشیدم... شاید اگه اون موقع از جادوم استفاده می کردم... می تونستم... خودم و خانواده مو نجات بدم...»

«کاش... کاش... حتی نمی دونم چی می خوام آرزو کنم...»

حرفش رو ادامه دادم: «کاش دنیا انقدر بی رحم نبود...»

- نمی خواستم اینو آرزو کنم...

متعجبانه بهش نگاه کردم... در حالی که لبخند می زد، گفت: «کاش اون موقع یکی بود که بهم کمک کنه... یکی که بهم دلداری بده... یکی که مثل خواهرم باشه...»

- می دونی... تو شخصیت خاصی داری...

لبخندی زد و گفت: «شاید...»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

به آرومی بلند شدم و روم رو ازش گرفتم... شاید حرف زدن با سم کمی آرومم کرده بود...

برای لحظه ای به چشمایی که ته مایه ای از رنگ چشمای فرید داشتن نگاه کردم. آروم گفتم: «ممنون.»

و با قلبی تپنده از اونجا بیرون رفتم...

زمانی که از همه ی دنیا ناامید شدی، تنها به این فکر کن که خدایی هست که تو رو نگاه می کنه... حتی اگه سختی ای بکشی، هر چقدر هم که دردناک باشه... خدایی هست که به تو نگاه کنه... که با هر نفساش عاشقانه بگه: "اینه بنده ی من! اینه اونی که می تونه این همه زجر بکشه اما هیچی نمی گه..." و هر چقدر هم بگی که این تقصیر خداست که تو رو به وجود آورده باز هم می گه که به امید اون روزی هست که تو بهش نگاه کنی و حتی برای یه بار بهش بگی: "خدایا برای همه ی چیزایی که تو این دنیا بهم دادی، به خاطر همه ی امیدهایی که بهم دادی، حتی به خاطر این سختی هایی که باعث شدن قوی بشم، ممنونتم!"

«هانیه خیلی مواظب باش!»

- باشه، نسترن! یه بار گفتی فهمیدم!

به خوابگاه گروه آتش رفته بودم تا وسایلم رو جمع کنم و نسترن هم تو گوش من هشدار می داد...

نسترن دوباره با نگرانی گفت: «هانیه، اونجا دیگه نسترنی نیست که مواظبت باشه... خیلی مواظب باش... تازه برخلاف الان که بدون این که بخوای جادو بکنی، جادو می کنی، باید از خودت خیلی انرژی بذاری!»

با مین منی گفتم: «مگه من بدون این که...»

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت: «راستی! وقتی که یونیفرمتو با یونیفرم گروه باد عوض می کنی، بیشتر مواظب باش... چون گروه بندی طوری بوده که بتونی نیروهای ضعیفتو تقویت کنی... و حالا که تو گروه باد افتادی یعنی این که نیروی بادت ضعیف تر از بقیه ی نیروهات بوده و برای این که

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

مجبورتون کنن نیروتونو قوی تر کنید، یونیفرماتون رو جوری ساختن که در برابر نیروی باد به شدت ضعیف باشید... در اصل هیچ محافظی برای نیروی باد نداشتن!»

- نسترن... تو...

- یادت باشه که دیگه طلسم ترجمه ای در کار نیست... باید خودت طلسمشو رو خودت بذاری... راستی! جدیداً جادوها تحلیل رفتن... انگار بعضی از جادوها رو وقتی که می خوای اجراشون کنی، کامل اجرا نمی شن... مثل موقعی که تو نمی تونستی از جادو برای حموم کردن استفاده کنی...

- تو اینا رو بهم نگفته بودی!

با عصبانیت بهش نگاه کردم... باعث شده بود فکر کنم که تحلیل رفتن جادوم به خاطر هوپ دایمند بوده! اما آیا این به این معنی بود که... باید هوپ دایمند رو پس می گرفتم؟ نه! بهتر بود پس نمی گرفتم... تا همین جاشم به اندازه ی کافی برام بدشانسی آورده بود.

سرش رو از شرمساری به پایین خم کرد و گفت: «خب نمی خواستم نگرانت کنم...»

بعد سرش رو بالا آورد: «بخشید...»

بعد با عجله ادامه داد: «یادت باشه همیشه محافظ جادویی برای خودت بذاری... چون یهو ممکنه یکی از یه گروه دیگه بخواد جادوشو روی تو امتحان کنه.»

و بعد من رو به طور ناگهانی محکم بغل کرد. حیرت زده دستامو پشتش گذاشتم. توی گوشم زمزمه کرد: «دلَم برات تنگ می شه...»

آروم جواب دادم: «منم همینطور.»

من رو به عقب هل داد. یونیفرمای جدیدم و برنامه ی درسی جدیدم رو هم دستم داد و گفت: «خب دیگه... زود باش برو. دیرت می شه! یادت نره مواظب خودت باشی ها!»

لبخندی زدم و گفتم: «باشه مامان!»

جواب داد: «برو به عمه ت اینو بگو! زود باش برو تا بهت لگد نزدم!»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

با سرعت از اونجا دور شدم... شاید این یه شروع دوباره بود...

## فصل بیستم

به آرومی کیف دستی رو زمین گذاشتم... اینجا خوابگاه جدید من بود. خوابگاهی با روتختی های آبی خاکستری و برخلاف خوابگاه نسترن، با لحاف هایی از جنس حریر آبی بودن...

از زیبایی اونجا حیرت کرده بودم!

ولی انگار هوا کمی تاریک شده بود...

چند قدم به جلو برداشتم...

ناگهان هوا با بارون آتش بازی ها رقصید... رنگ های بنفش... سرخ آبی... آبی... زرد...

همه انگار توی دوردست ها محو می شدن... تاریکی اونها رو می بلعید... ستاره ها از اون میان خودنمایی می کردن...

همه ی اینا برای استقبال از من بود؟

سم از یه متری به من لبخند زد... بیشتر اعضای گروه باد، چشم های رنگی داشتن.

لبام کش اومدن و تبدیل به لبخند شدن... اون گروه مثل یه خانواده ی جدید بود...

بقیه ی کسانی که با من به گروه باد اومده بودن، مثل هانا و بئاتریس و ماری و رزا، هم با ذوق و اشتیاق به آسمونی که مثل یه جهنمی بود که توش آتیش ها می رقصیدن، نگاه می کردن.

کسی دستش رو روی شونه هام گذاشت... با حرکتی ناگهانی از جا پریدم و به سم در حالی که به طور ناخودآگاه داشت می خندید و سعی می کرد جلوی خودشو بگیره، چشم غره ای رفتم.

« این چه کاری بود آخه؟ زهره م ترکید!!! »

باز هم تلاش می کرد جلوی خودشو بگیره: « حقت بود! »

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



با حالت اخطار بهش گفتم: «اگه جرئت داری، یه بار دیگه حرفتو تکرار کن!!! اگه جرئت داری، تکرارش کن!»

اون هم در جواب به من گفت: «هنوزم فکر می کنم که حقت بود!»

بدون توجه به چمدون دنبال سم دوییدم، اون هم که می دید وضعیت اضطراریه مثل گوسفندی از دست گرگش فرار می کرد...

می دویید... می دوییدم...

حس زیبایی بود...

احساس می کردم که انگار دنبال فرید می کنم...

ناخواسته احساس می کردم که دیگه غمی عذابم نمی ده...

سم برای من مثل فرید بود... حتی بهتر از اون...

حتی نفهمیدم که کی از حرکت ایستادیم و روی تپه ای در نزدیکی خوابگاه، نشستیم...

بین اون آتیش بازی، سم به آرومی آب های زیرزمینی رو با باریکی یه نوار روبان، به طرف آسمون هل داد...

با پیچ و تاب دادن دستاش، شکل قلبی رو توی آسمون به وجود آورد و لبخندی به من زد...

سرم رو به آرومی روی شونه هاش گذاشتم... گذشته ها مثل پری تو اعماق سایه های ذهنم، پر زدن...

حتی نفهمیدم که چطور جذبش شدم... که چطور من که از پسرا متنفر بودم، انقدر نزدیک یه پسر شده بودم...

هشدار توی ذهنم اخطار می داد که این کار درست نیست... ولی اهمیتی برای من نداشت...

شهاب سنگی از میان اون قلب رد شد...

«وای نگاهش کن، سم!»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

به آرومی زمزمه کرد: «دیدمش...»

بیشتر توی شونه ش فرو رفتم... این یه شروع دوباره بود... یه شروع دوباره...

دیگر زمین و زمان برایم مفهومی ندارد...

هر چقدر هم که سخت بگذرد،

هر چه قدر هم که عذاب بکشم،

کسی نمی تواند مرا غمگین کند...

در این گوشه و در میان این آب های آبی

که از یک دیده سرچشمه می گیرند،

چیزی برای ترس وجود ندارد...

چون کسی مرا در آغوشش پناه داده...

کسی که عشقش هیچ پایانی ندارد...

این عشق سوزاننده... هر چقدر هم که مرا به آتش بکشد،

هیچ گاه نمی تواند مرا وادار به عقب نشینی کند...

من همان هانیه ام... همان هانیه ی سیزده ساله...

که عاشق شده است! [۱]

[۱] نوشته های سبز، دلنوشته های هانیه هستن... که موقع نوشتن کتابش، اینا رو توی متنش جا

داده...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

چشمم رو آرام باز کردم. خمیازه ای کشیدم و بدنم رو کش و قوس دادم. حس خوبی بود که برای  
یه بار خواب بی دغدغه و بدون کابوس و بدون دیدن کبری رو گذرونده بودم. لبخندی زدم... این  
چند هفته خیلی لبخند می زدم... دنیا به کامم شیرین شده بود.

این بار به جای این که تخرم، بالا باشه، پایین بود.

آروم لحاف رو از روم کنار کشیدم، از روی تخت ابرگونه بلند شدم و پامو رو زمین گذاشتم. سردی  
خاک زمین احساس نشاطی به من داد.

حتی کلاس اون استاد براون، استاد علوم و فنون جادوگری، هم نمی تونست من رو ناراحت کنه.  
به اندازه ی کافی توی مبارزه، بهش نشون داده بودم که منم می تونم.

دیگه چیزی تو ذهنم نمی گذشت... خالی بود... خالی خالی... عاری از هر نگرانی و ناراحتی ای...  
دمدمای صبح بود... نزدیک ساعت شش...

جادوی محافظت رو دوباره سازی کردم و برای منحرف کردن هر عنصری از عنصر مخالفش  
استفاده کردم. هیچوقت هیچ کاری از محکم کاری عیب نمی کنه...

کاغذهای پوستی صحافی شده م رو برداشتم، وزنم رو روی پاهام انداختم و از اونجا خارج شدم...

قبل از رفتن، به سم که خیلی معصومانه روی تخت رو به روم خوابیده بود نگاه کردم. لحظه ای  
بدن بی جان فرید، جلوی چشمم اومد. چند بار پلک زدم تا از یاد ببرمش... فرید دیگه مرده بود...  
دیگه اون خانواده ای که خانواده م بود، نبود... همه شون با وجود عذاب من رفته بودن... می  
دونستم که کار کی بود... می دونستم که کار کبری و مدرسه م بود... و تا وقتی انتقام نمی گرفتم،  
دست بر نمی داشتم...

\*\*\*

با تعجب گفتم: «چی؟؟؟ البته منظورم اینه که خوبه که نیومده... ولی چرا؟؟؟»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- خب این تخته چوب ( لقب استاد براون - هماهنگ با رنگ قهوه ای، اسم آقای براون brown ) مثل این که سرش خورده به دیوار، پاک خُل شده! البته قبول دارم که از اول هم خل بود ولی خب اون مغزش رو که اندازه ی فندق بود رو هم از دست داده.

- وا! مگه می شه آدم یه روزه مغزش رو از دست داده باشه؟

هانا آروم سرش رو جلو آورد و توی گوشم گفت: «مثل این که از جادوی ممنوعه استفاده کرده که بفهمه چرا کمپ داره جادوشو از دست می ده و نیروهای سیاه تسخیرش کردن.» وبعد سر جاش برگشت.

پوز خندی زد و گفتم: «بابا اینا همه شون شایعه ن! جادوی سیاه کجا بود؟»

- هیششششش... کسی نباید بشنوه! خودم رفتم سراغش رو بگیرم که استاد بلک نداشت... بعد از فضولی سر و گوشی آب دادم، دیدم داره هذیون می گه!

- لابد تب داشته، حالش بد بوده، داشته هذیون می گفته...

- آخه آدم عاقل! کدوم آدمی یه روزه مریض می شه؟

- شاید مریضیش مزمن بوده باشه! از کجا می دونی!؟

- فکر کنم خانوم بنت اومد... بعداً با هم می ریم اونجا... شاید فهمیدیم که تخته چوب چشه.

آروم گفتم: «اوکی.»

روی میز یکی مونده به آخر نشستیم و منتظر اومدن استاد هنرهای تجسمی، خانم بنت شدم. خیلی هم کنجکاو نبودم که ببینم چی می گه. استاد استاد بود.

صدای بنت که خیلی نازک بود، رو شنیدم: «توی این جلسه می خوایم یاد بگیریم که خودمون رو خالی کنیم. توسط نقاشی، توسط شعر و یا هر چیز دیگه ای. بیشتر هنرمند ها این شکلی شناخته می شن. برای مثال...»

چندین عکس از کارهای هنرمند ها نشون داد... با هر نقاشی، بچه ها آهی می کشیدن. من هم از بعضی هاشون خیلی خوشم اومد... البته به نظر من نقاشی شب پرستاره [۱]، یه ذره ضایع بود...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

آخه چرا اون نقاشی معروف شده بود؟ البته قبول دارم کار زمان بری بود... اما من اصلا دوستش نداشتم. می بینید من چه قدر هنر هنرمند ها رو درک می کنم و چه قدر هنرمند هستم؟ ما اینیم دیگه.... بعهله!

بعضی از بچه ها همون لحظه ی اول شروع به نقاشی کردن کرده بودن. من به کاغذ های پوستی رو به روم خیره شدم. اصلا حس و حالشو نداشتم. فقط به تخته چوب فکر می کردم.

صدای هوهوی بادی توی گوشم شنیده می شد. به اطراف نگاه کردم که ببینم کسی اون دور و بر داره جادوشو امتحان می کنه یا نه اما همه مشغول نقاشی بودن.

صدای نگران هانا که بغلم نشسته بود رو شنیدم: «هانیه، حالت خوبه؟»

اخمی کردم و سرم رو تکون دادم: «آره خوبم... فکر کنم توهم زده بودم.»

- مطمئنی؟

- اوهوم...

اما هنوز صدای باد توی گوشم شنیده می شد. اون صدای بم مثل مواقعی که زیر دوش وایستادی و صدای برخورد آب رو با سرت حس می کنی، بود. موهای پشت گردنم سیخ و کمرم سفت وایستاده بود.

سرم رو تکون و دادم و تلاش کردم حواسمو به جای دیگه ای معطوف کنم. مدادم رو برداشتم و با فشار کمی روی کاغذ کشیدم. حتی نمی دونستم چی دارم می کشم.

باد انگار داشت می گفت: «هانیه... دارم میام... منتظر باش... باش... باش... باش...»

یک دفعه به خودم اومدم و دیدم که دو تا چشم مشکی کشیده م. حتی حالتش رو هم عین کسی که خیلی خوب می شناختمش کشیده بودم.

یه ضرب گفتم: «کبری لعنتی!!!»

\*\*\*

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

[۱] تابلوی "شب پرستاره" اثر وینسنت ون گوگ، بی شک این اثر هنری بهترین دوست داشتنی هارا به نمایش گذاشته و اما نوابغ را نیز به دردسر انداخته است. گویا هنرمند قصد داشته در طول نیم قرن یا بیشتر با استفاده پرمعنی اش از رنگ نوابغ و هنرمندان سراسر جهان را تحت تاثیر قرار دهد.

\*\*\*

قبل از این که کسی نقاشی رو ببینه، جمعش کرده بودم. دلم نمی خواست مردم راجع به مسائل من کنجکاو بشن... برای چی چشم کبری رو کشیده بودم؟ یعنی اون صدای کبری بود؟ کبری چه طور می خواست بیاد اینجا؟ مگه کمپ محافظ جادوی سیاه نداشت؟

زنگ خورده بود. هانا گفت: «هانیه، پا شو بریم...»

با حواس پرتی گفتم: «کجا؟»

محکم آستین بلوزمو کشید و گفت: «سراغ تخته چوب... پا شو بریم دیگه!»

رزا که می خواست با هانا حرف بزنه، گفت: «هانا به نظرت...»

هانا وسط حرفش پرید و گفت: «ببخشید رزا... من و هانیه باید یه جا بریم، برگشتم باهات حرف می زنم.»

قبل از این که رزا بتونه تأیید کنه، با بی حوصلگی از جام بلند شدم و با سرعتی که هانا به من می داد، دویدم.

\*\*\*

در حالی که سرفه می کردم، پرسیدم: «اینجا... دیگه... کدوم... گوریه؟»

هانا جواب داد: «خوابگاه معلما.»

به کاشی های برق انداخته و سقف های شیروانی و درها و دیوارهای قهوه ای و شفاف اونجا نگاه کردم. پرسیدم: «مگه قانون اینجا این نیست که هیچ کس نباید زیر سقف بخوابه؟»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- معلما استثنا آن. چون اونا دیگه نیازی به آموزش ندارن.

پوفی کردم. باید می دونستم که معلما همیشه باید در بهترین شرایط زندگی کنن.

هانا دستم رو گرفت و من رو به دنیای عادی برگردوند: «چرا وایستادی؟ پا شو بریم.»

و محکم من رو به جلو پرت کرد.

گفتم: «هوی... مواظب باش! این دستِ ها!»

کمی فشار دستش رو کمتر کرد اما با سرعت بیشتری حرکت کرد. در حالی که نفس نفس می زدم، من رو جلوی در هشتم از سمت چپ نگه داشت. با عجله خونه رو دور زد و دستش رو روی دیوار چوبیش نگه داشت. زیرلب از درد - به خاطر این که جادو از نیروی بدنی استفاده می کنه - چیزی زمزمه کرد و قبل از این که من بتونم قیافه ی متعجب به خودم بگیرم، شکافی کوچیک روی دیوار درست کرد.

با عجله گفت: «بیا بریم.»

و من رو در حالی که سعی می کرد سر و صدایی نکنه، به داخل پرت کرد.... چند تا نفس عمیق کشیدم که صدای نفس نفسم رو بخورم. با صدای کلفتی که شنیدیم، هانا با زبون بی زبونی اشاره کرد که پشت دیواری قایم بشم. سریع خودم رو قایم کردم و از کنار دیوار در حالی که تلاش می کردم کسی منو نبینه، به دو تا استادی که از شون متنفر بودم نگاه کردم... سیاه و قهوه ای. یا بهتره بگم تخته چوب و خاکستر (لقب استاد بلک). کمی بعد، بدن گرم هانا که پشت سرم بود رو احساس کردم.

خاکستر گفت: «بین ما رو تو چه دردسری انداختی! آخه کدوم جادوگر عاقلی میاد از جادوی سیاه استفاده می کنه؟ خودشم از چی؟ از جن! از جنی که می تونه در عرض یه ثانیه و قبل از این که فرصت کنی یه محافظ برای خودت درست کنی، تو رو به آتیش بکشه! دیوونه ای! جدّا که دیوونه ای!!!»

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

تخته چوب در حالی که صدای دورگه ش مثل زمزمه ی باد از دوردست میومد و من مجبور بودم خیلی تمرکز کنم تا صداشو بشنوم، گفتم: «باید می دونستم که چه اتفاقی داره برای کمپ میفته...»

- و اونوقت جنابعالی به نتیجه ای هم رسیدی؟ مطمئناً با وجود این که اون جن بود، نه!

سرفه ای خش دار کرد و گفت: «نه... ولی یه چیزی رو احساس کردم... اون جنی که من احضار کرده بودم... اون از سطح پایین ترین جنی بود که وجود داشت. اون اصلاً نباید می تونست که بلایی سر من بیاره. چون تقریباً هیچ نیرویی نداشت...»

بلک یاهمون خاکستر، با ابروهای پرپشت مشکیش اخمی کرد و گفت: «پس چی باید باعث این اتفاق باشه؟؟؟»

تخته چوب تقریباً با زمزمه ای جواب داد که من کامل نشنیدم چی گفت...

- یه... جادو... سیاه... پرسه... می زنه...

استاد بلک گفت: «چی؟ اما این غیر ممکنه!!! این کمپ توسط هزار جور جادو محاصره شده! حتی چند تا جن هم دارن از اینجا نگهبانی می کنن!!!»

- جادوی... سیاه... داره... جادوی... سفید... رو جذب می... کن... کنه...

بلک داشت لبش رو می جوید. سکوتی فضای خوابگاه رو فرا گرفته بود.

چند قدم به عقب برداشتم و مواظب بودم که به هانا نخورم. با دستم دنبال دست هانا گشتم... اما جز هوا چیزی نصیبم نشد... به جایی که هانا تا دقیقه ای پیش اونا بود نگاه کردم و جای خالی اون رو حس کردم. هانا کجا غیبش زده بود؟

با چشمم تو سراسر اتاق دنبالش گشتم... شاید رفته بود زیر میزی جایی قایم شده بود.

برای این که دقیق تر نگاه کنم، چند قدم دیگه پشت به دیوار برداشتم که دستمالی جلوی صورتم گرفته شد....

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



با دستام به دستمال چنگ زدم و تلاش کردم از بینیم دورش کنم. با چند تا لگد و دست و پای دیگه، احساس کردم که جسمی ۱۰۰ تنی داره پلکامو به سمت پایین می کشه... صدای برخورد مژه های بالا رو به پایین حس کردم....

\* \* \*

با برخورد آب به صورتم بیدار شدم. به سختی نفس نفس زدم. سعی کردم دستامو باز کنم اما با طنابی قطور به هم بسته شده بودن. به هانا که کنارم بود و اونم تازه بیدار شده بود، نگاه کردم. سرش از درد پایین بود و زخمی کوچیک روی پیشونیش دیده می شد. لباسش خیس خالی شده بود... فطره ای آب از پیشونیش پایین اومد و روی شنلش ریخت. همه جا تاریک بود و فقط باریکه ای نور روی صورت ما افتاده بود.

پرسیدم: «ما کجاییم؟»

به سقف که شکافته شده بود و ازش هنوز باریکه ای از آب پایین می اومد نگاه کردم.

«یکی جواب بده!!!»

صدای مردونه ای از گوشه ی اون اتاق شنیده شد.

- هانیه ازت انتظار نداشتم.

چشمامو تنگ کردم. دیدمش... نگاهم صورتش رو لمس کرد...

استاد واتسون! این غیرممکن بود!

- برای چی ما رو آوردی اینجا؟ چه بلایی سر هانا آوردی؟

- اینجا، تنها کسی که سوال می کنه منم!

از جایی که به دیوار تکیه کرده بود، بیرون اومد و روزنه ی نوری روی صورتش افتاد.

ظاهرش خیلی ترسناک شده بود. از همون موقع شروع به پرسیدن اولین سوالش کرد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- چرا داشتی فضولی استاد را رو می کردی؟

از نگاهش ترسیدم. سرمو پایین انداختم و زمزمه کردم: «نمی خواستم...»

از عصبانیت داد زد: «وقتی حرف می زنی به چشمای من نگاه کن!»

با غیض گفتم: «چون دلم خواست.»

- بلندتر بگو!

زیر لب حرفم رو عوض کردم: «کنجاو شده بودم...»

- اونوقت علت کنجاویت چی بود؟

به حال خراب هانا نگاه کردم... نتونستم چیزی بگم... نتونستم.

«جواب سوالمو بده!»

جرئتی به خودم دادم و گفتم: «نه! تو جواب سوالمو بده! تو هم از دار و دسته ی کبری هستی؟»

پوزخندی زد و گفت: «کبری دیگه کیه؟ اینجا هرکی کار خودشو می کنه.»

«لازم نیست برات توضیح بدی، واتسون... من خودم درستش می کنم.»

استاد بلک از میان سایه ها قدم بیرون گذاشت. واتسون گفت: «ولی...»

- واتسون برو بیرون! بذار با مهمونمون تنها باشم.

واتسون بهش نگاه کرد و با تحکم گفت: «نه! اون علاوه بر این که شاگرد تو هست، شاگرد منم

هست... من هم حق دارم تو تنبیهش حضور داشته باشم.»

- پس بشین و تماشا کن!

قدمی به جلو گذاشت و دستش رو زیر چونه م گذاشت و به چشمام نگاه کرد. از برخورد دستش با

صورتم مور مورم شد. وقتی چشمای به تیرگی شبش رو دیدم، از درون به خودم لرزیدم.

گفت: «چیه؟ از من می ترسی؟»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

صورت‌م رو ازش برگردوندم.

- تو بیشتر نفرت انگیزی تا ترسناک!

به حرفی که زده بودم، توجهی نکرد. درعوض از من فاصله گرفت و پشتشو به من کرد.

قدم زنان در حالی که پیش واتسون می رفت، گفت: «خب... می تونیم دو تا انتخاب برای شما دونفر در نظر بگیریم.»

واستون با نگاهش اونو دنبال می کرد که بلک برگشت.

«انتخاب اول: می تونین کاری نکنین، درعوض ترمات بیشتر می شن و در آخر به یکی از استادای اینجا مبدل می شین.»

به نظر خوب نمیومد.

- و انتخاب دوم؟

- انتخاب دوم هم ایینه که...

به واتسون با شیطونی نگاه کرد: «و انتخاب دوم ایینه که به جنگل های آواره برین.»

واتسون از عصبانیت، لبشو گاز گرفت و گفت: «درسته که اونا یه کار اشتباهی کردن ولی تو حق نداری همچین چیزی رو ازش بخوای! اون حتی بلد نیست، درست حسابی جادو کنه!»  
«باشه، قبول می کنم!»

به صورت خاکستر نگاه کردم و تکرار کردم: «قبول می کنم که به جنگل های آواره برم!»

واتسون گفت: «هانیه، تو نمی دونی چی داری می گی! تو...»

بلک دستش رو بالا آورد و حرفش رو قطع کرد: «در این مورد باید خود اسماعیلی تصمیم بگیره.»

واتسون با خشم نگاهش کرد و گفت: «ولی...»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- اون دیگه حرفشو زده... همین امشب اونا به جنگل های آواره می رن تا شمشیر آرتورو پیدا کنن... و اگه پیدا نکردن، از مدرسه بیرون می ندازیمشون.

و قبل از این که واتسون بتونه اعتراض کنه، ادامه داد: «و حالا ما اونا رو تنها می داریم.»

لحظه ای بعد، طناب ها از دور دستمون باز شدن و بعد از زمین خوردن ما، اتاق تاریک تر و خالی تر از قبل شده بود...

هانا خیلی وقت بود که بیدار نشده بود. خیلی نگرانش شده بودم. حتی چند بار هم امتحان کردم که ببینم قلبش می زنه یا نه.

به ستون چوبی ای که من رو از اونجا آویزون کرده بودن، تکیه داده بودم و هانا آرام، مثل فرشته ای روی پاها خوابیده بود... خیلی آرام... مثل نسیم پاییزی...

در چوبی ای که فقط از یه طرف امکان باز شدنش وجود داشت - مطمئناً اون "یه طرف" طرف من نبود - باز شد و زنی قدم به داخل گذاشت. حدس زدم که یکی از معلمای داروهای گیاهی بود.

- دیگه وقت رفتنه.

- ولی هانا...

- اون با تو نمیاد. تو باید تنها تو مسابقه شرکت کنی.

مسابقه؟ یعنی اون مسابقه بود؟ برای پیدا کردن شمشیر آرتور؟

یه جورایی به هانا حسودیم می شد... ولی نگرانش هم شده بودم. پیشونیش رو بوسیدم و با شنلش براش بالشی درست کردم. سرش رو با دقت روی شنل گذاشتم.

زمزمه کردم: «زود برمی گردم... مراقب خودت باش.»

و در حالی که زن زیر بازمو گرفته بود، برای لحظه ای برگشتم تا به هانا نگاه کنم و بعد از اون جا خارج شدم...

\*\*\*

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

نفس عمیقی کشیدم و قدم به جلو گذاشتم. فقط یه قدم با گودال باقی مونده بود... هنوز که هنوز بود، حرفای چند دقیقه پیش نسترن توی اعماق ذهنم می پیچید:

»

- تو مطمئنی که چیزی به سرت نخورده؟ برای چی قبول کردی که به اونجا بری؟ استاد اینجا شدن که راحت تر بود! حداقل جونت در امان بود! شانس پیدا کردن شمشیر آرتور یک در ده هزاره! فقط کسایی که یه رگ سلطنتی داشته باشن می تونن اون شمشيرو از سنگ بیرون بکشن!

- خب فوقش شمشيرو پیدا نمی کنم و من رو از کمپ بیرون می ندازن! باور کن خود خاکستر این حرفو به من زد.

- تو اصلا می فهمی چی می گی؟ می دونی معنی اخراج شدن از کمپ چیه؟ یعنی مردن! یعنی اگه اون شمشيرو پیدا نکنی، تو رو می کشن و جسدت از اینجا خارج می شه!

- ولی... ولی... من... من... می خواستم... اصلا مگه اسم اونجا جنگل آواره ها نبود؟ فوقش می رم اونجا آواره می شم و کسی هم من رو نمی تونه پیدا کنه! تا اون موقع هم... یه جورى از قدرت شمشیر آرتور استفاده می کنم و از کمپ می رم بیرون.

- اولاً که اسم اونجا جنگل های آواره ست و نه جنگل آواره ها... و اسم جنگل های آواره رو هم برای این انتخاب کردن که اونجا چند تا منطقه هستن که با نظم خاصی جاهاشون جا به جا می شن و اگه از یه منطقه ای بری و به یه منطقه ی دیگه قدم بذاری، دیگه نمی تونی به منطقه ی قبلی برگردی و اگه به طور گروه توی اونجا شرکت کنی و از گروهت جدا بشی، هیچوقت نمی تونی پیداشون کنی. منطقه ها طوری تنظیم شدن که تو رو هیچوقت به مقصدی که تو ذهنته - یعنی شمشیر - نرسونن. دوما هیچکس از این کمپ نمی تونه خارج بشه! تعداد افراد زیادی به اینجا میان و تعدادی کمی - فقط جسداشون - خارج می شن. این کار دیوونگی محضه!

- الان از من می خوای چی کار کنم؟ هان؟ چیه؟ جوابی نداری؟ من مجبور شدم توی این مسابقه شرکت کنم! الانم دیگه نمی تونم حرفمو پس بگیرم!

- ولی تو چه شکلی می خوای از خودت مراقبت کنی؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

صدای سم که تازه اونجا اومده بود، به گوشم رسید: «من باهات می رم.»

به نشانه ی اعتراض گفتم: «ولی... ولی... تو نمی تونی شرکت کنی! من نمی خوام جون کس دیگه ای رو به خاطر خودم به خطر بندازم.»

سم خیلی مصمم جواب داد: «من باهات میام. تو هم نمی تونی جلومو بگیری.»

«

یعنی امکان داشت ما تو مسابقه برنده بشیم؟ یا این که بهتره بگم... امکان داشت ما زنده بمونیم؟  
یا شاید هم بهتر باشه اینجوری بگم... امکان داشت ما نمیریم؟

شکاف مثل ماری دور خودش می پیچید و باز و بسته می شد. بچه ها زیر سکویی که شرکت کننده ها روش وایستاده بودن، با ذوق و اشتیاق نگاه می کردن. شاید نمی دونستن که قراره چند نفر، از کمپ اخراج شن. به بقیه ی شرکت کننده هایی که همه از ترم چهار بالاتر بودن، نگاه کردم. تعدادشون زیاد نبود... شاید به خاطر همین مسابقه بود که بچه های ترم های بالاتر از ترم های پایین تر کمتر بودن. تنها امید تو چشماشون موج می زد...

سعی کردم به سم فکر کنم... شاید اون می تونست از من مراقبت کنه.

با صدای شلیک تفنگی، چشمامو بستم و قدمی به درون شکاف گذاشتم...

\*\*\*

فصل بیست و یکم

بعد از گودال توی دورترین نقطه ی جنگل فرود آوردیم.

روز اول مسابقه بود. روزی که مثل شب یلدا دیر می گذشت. البته با این تفاوت که روز بود و نه شب.

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

تقریبا مجبور شدم سم رو از زیر کپه ای از خاک بیرون بکشم. بدجوری اون زیر گیر افتاده بود.

ازش در نهایت آرامش پرسیدم: «خب، الان چی کار کنیم؟»

دستمو گرفت و محکم کشید.

- فعلا باید از دست اینا فرار کنیم.

به پشت سرم نگاه کردم و دیدم چند نفر دارن به ما هجوم میارن. تقریبا صدای "اوه، خدای من" از دهنم خارج شد اما فرصت نکردم به طور کامل به زبونش بیارم.

به نظر میومد که شرایط مسابقه اینه که بقیه رو از رده خارج کنی تا به هدفت یعنی شمشیر برسی.

فقط دوییدم و به صدای جنب و جوش پشت سر و صدای خش خش برگ ها گوش ندادیم. حتی به پشت سرمون هم نگاه نکردیم.

اونقدر دوییدیم که با نفس نفس خودمون رو روی زمین پرت کردیم.

تقریبا روی زمین دراز کشیده بودم ولی سم خودشو نگه داشته بود.

زمان زیادی نگذشته بود که بالأخره نفسم سر جاش برگشت.

دور و برم رو نگاه کردم. همون جوری که چشمم داشت اطراف رو می کاوید، درختی رو دیدم که قبلا اونجا نبود. سرم رو تکون دادم. احتمالا منطقه ها جا به جا شده بودن. این خوب بود. چون بقیه حداقل برای مدت کوتاهی نمی تونستن ما رو پیدا کنن.

- خب، حالا چی کار کنیم؟

- فکر کنم کاری نکنیم، سنگین تریم.

خنده ی ریزی کردم و خودم رو جمع تر.

سم که دید فضا خیلی گرفته ست، گفت: «خب... من تقریبا گذشته مو برات تعریف کردم... تو چیزی نمی خوای بگی؟»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- خب راستش چیزی خاصی ندارم که بگم.

به خودم فحشی دادم. آخه دختر! تو که نمی خواهی حرفی بزنی، چرا دروغ می گی؟

- اذیت نکن! بگو دیگه.

خب خدا رو شکر، سم هم فهمیده بود که عین چی دارم دروغ می گم!

«خب... داستان من از اونجایی شروع می شه که فهمیدم، بابام، اون پدری که فکر می کردم نیست. یعنی در اصل، اصلاً پدرم نبود. مامانم مامانم نبود... اصلاً من خواهر و برادری نداشتم!»

«داستان من... از اونجایی شروع می شه که فهمیدم... پدر واقعی من یه جادوگره... یه جادوگر واقعی... نه از اونایی که تو قصه ها می نویسن.»

«خب... اون موقع... من یه دیوونگی کردم. چون مامانم... منظورم مامان اصلیم نیست... چون اون بهم دروغ گفته بود، از خونه فرار کردم. ولی بعد به جایی رفتم که هیچ وقت نباید می رفتم... من پیش پدر واقعیم رفتم.»

نمی دونستم که چرا دروغ گفتم. من دقیقاً اون موقع پیش کبری رفتم. احساس انزجاری نسبت به خودم داشتم. ولی یه کم سانسور کردن، بد نبود.

«خب... پدرم من رو به اینجا فرستاد... جایی که نمی تونم ازش بیرون برم... دیگه گفتم که چیز خاصی ندارم که بگم...»

راستش شاید زیادی سانسور کرده بودم. چشمم رو از سم قایم کردم.

- داستان جالبیه... تا حالا همچین داستانی رو نشنیده بودم.

لعنت! می خواستم بگم که "این داستان نیست، این زندگینامه ی منه مردک!" ولی خب جلوی خودمو گرفتم و در عوض گفتم: «مرسی!»

آخه این چه طرز جواب دادن بود؟ آخه! چی می خواستم به خودم بگم؟

سم از جاش بلند شد و گفت: «خب، من می رم هیزم جمع کنم... هوا داره تاریک می شه... تا چند وقت غذا نداریم... باید انرژی خودمونو با گرما نگه داریم.»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



- منم باهات میام! می ترسم دیگه هیچوقت نتونیم همدیگه رو پیدا کنیم...

- نه نگران نباش... من می دونم که منطقه کجا تموم می شه. زود برمی گردم.

سرم رو به پایین خم کردم.

- باشه...

بعد یه دفعه گفتم: «زود برگرد یا!»

- باشه، هانی.

کمی روی زمین جا به جا شدم تا جامو راحت تر کنم. وقتی جای خوبی پیدا نکردم، تنه ی درختی رو پیدا کردم و بهش تکیه دادم.

به این فکر کردم که چرا رابطه ی بین من و سم سرد شده بود... شاید... نه نباید این طور فکر می کردم! احتمالاً از فکر و خیال زیاد این جور می شده بودم.

یه دفعه احساس کردم که چیزی تو سمت چپ تکون خورد. دور و برم رو نگاه کردم و دوباره روی اونجا دقیق شدم. چیزی نبود... انگار توهم زده بودم.

بادی از سمت راست شروع به وزیدن گرفت. شاید همون باد بود که یه چیزی رو تکون داده بود.

تکه علفی رو که کنار من بود رو با نیروی ذهنم آتیش زدم. درسته که کمی نیرومو تحلیل می برد اما باز هم بهتر از هیچی بود. هوا کاملاً تاریک شده بود.

با بادی که وزید همون تکه علف هم خاموش شد. انتظار دیگه ای هم نداشتم. تقریباً داشتم از

سرما می لرزیدم... چه جوری می خواستم با اون نیروی کمم آتیش رو روشن نگه دارم؟

شنل رو محکم دور خودم پیچیدم و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که به رویای شبانگاه پناه آوردم...

- هانیه پاشو... مهمون داریم.

از جام پریدم و گفتم: «هان؟ چی؟ چی؟»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

با دیدن پیرمردی که چین و چروک های زیادی داشت و عینک ته استکانی زده بود، گفتم: «این دیگه کیه؟ اینجا چی کار می کنه؟»

- نمی دونم... فکر کنم واتسون فرستادتش.

پیرمرد گفت: «بذارید خودمو معرفی کنم... من نگهبان این قسمت جنگلم.»

پرسیدم: «نگهبان؟ شغل شما چیه؟»

خنده ای کرد و گفت: «کار خاصی ندارم بابا. فقط اگه کسی اینجا افتاد مرد یا غش کرد، تحویل مسئولای کمپ می دمشون.»

از تصور شغلش به خودم لرزیدم.

- کار... سختی باید باشه نه؟

- نه اونقدرها هم.

سم هیزم ها رو که روی دوشش سنگینی می کرد، روی زمین ریخت و با زمزمه ای آتیشش زد. شنل رو مثل پتو روی دوشم انداختم و به سمت آتیش رفتم.

صدای شکسته شدن تکه های چوب شنیده می شد... زبانه های تند آتیش، شبیه نوک تیز برگ ها بود. در اصل آتیش و گیاه خیلی شبیه هم بودن ولی مثل این بود که با هم مبارزه و شاید مسابقه ای داشته باشن. توی این مسابقه، همیشه آتیش برنده بود. برگ خیلی لطیف تر از اونی بود که برنده بشه. امیدوار بودم که شخصیت من مثل اون برگ لطیف و شکننده نباشه. آدمای ضعیف زود شکست می خورن.

پیرمرد بین من و سم نشست و ما دو نفر از هم فاصله گرفتیم... مثل این که با آخرین دروغی که به سم گفته بودم، اون احساس ناراحتی می کرد. هنوز هم برام جای سوال داشت. واقعا چرا دروغ گفته بودم؟ شاید... شاید... می خواستم با این کار نشون بدم که کسی با من دشمنی نداره... شاید هم به خاطر این بود که نمی خواستم بدونه که من هر کسی رو که بهم نزدیک می شه رو نفرین می کنم... من می ترسیدم... اما همین باعث جدایی ما دو تا بود.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

به ستاره های براق شب نگاه کردم. بین اون همه سیاهی تنها سفیدی های ریزی بودن که با وجود تعداد زیادشون نمی تونستن در برابر اون تیرگی مقاومت کنن. حتی از ماه هم فقط یه سفیدی نصفه باقی مونده بود.

پیرمرد گفت: «این ستاره ها ارواح گذشته هامونن. بعضی وقتا کمکمون می کنن و بعضی وقتا ضعیفمون می کنن. من که دل خوشی ازشون ندارم.»

- چیزی شده؟

- اون ستاره هایی که حالت کمون دارن رو می بینی؟ انگار اون کمون اومده بود زندگیمو نشون گرفته بود و می خواست همه چیزو نیست و نابود کنه. تو اینجا فقط من موندم و من و ارواح. عینکش رو درآورد و رو زمین پرت کرد. بعد گفت: «اه... این عینک هم دیگه خوب نشون نمی ده. بدون اون بهتر می بینم.»

از تعجب خمی به ابرو هام دادم اما چیزی نگفتم.

- شما دو نفر باید بدونین که این دور و برا خیلی روح پرسه می زنه. همیشه یه شعله با خودتون داشته باشین که با جادو درست نشده باشه. نمک هم همراهتون داشته باشین بد نیست. من باس برم الان.

سم بلند شد. به دنبال پیرمرد دوید و گفت: «یه لحظه صبر کن!»

پیرمرد پرسید: «بله؟»

- تو... تو... مرلین نیستی؟

چشمای آبی پیرمرد برقی زدن.

- نمی دونم... شاید!

لبخندی زد و گفت: «من دیگه باید برم.»

چند قدم به جلو برداشت و بعد غیب شد.

ان ک بد ت ز ه د ه ش ه ا ت

من هنوز سر جام نشسته بودم و به اتفاقی عجیب دور و برم با تعجب نگاه می کردم.

به جرقه های نارنجی ای که از آتیش بیرون می پریدن، نگاه کردم. بعد به سم نگاه کردم. شوکه بود اما آرامش داشت.

برای چی نگهبان می گفت که باید با خودمون نمک و آتیش داشته باشیم؟ نمک از کجا باید گیر میاوریم؟

چشمم با نور امیدی که ازش بیرون می زد، آروم آروم بسته شد...

روز دوم کمپ بود. با اشعه ی نوری که روی صورتم افتاد، بیدار شدم و سم رو هم با تکونی بیدار کردم. راه زیادی برای رفتن داشتیم. باید تا جایی که می تونستیم می رفتیم تا به شمشیر برسیم. اما هنوز یه سوال ذهنم رو مشغول کرده بود... چه طور می خواستیم شمشیر رو پیدا کنیم وقتی که جنگل طوری رفتار می کرد که نذاره ما به شمشیر برسیم؟

دو تا منطقه رو رد کرده بودیم که من گفتم: «سم! این کار هیچ فایده ای نداره! ما فقط داریم دور خودمون می چرخیم!»

سم بدون هیچ حرفی روی زمین نشست و گفت: «همینجا استراحت می کنیم.»

- خودتو به اون راه نزن! ما نمی تونیم این جوری ادامه بدیم!

سم یهو عصبانی شد: «انتظار داری چی کار کنم؟ فعلا هیچ کاری نمی تونیم بکنیم جز این که کاری کنیم که از گشنگی نمیریم!»

آروم گفتم: «آروم باش، سم. ما این مسابقه رو می بریم. اما این راهش نیست. بذار امشب فکرامونو رو هم بذاریم، شاید به نتیجه ای رسیدیم.»

سم چیزی نگفت. یهو بلند شد و رفت.

پرسیدم: «کجا داری می ری؟»

- یه کم هوا بخورم.

سم چش شده بود؟ من که حرفی نزده بودم! شاید یاد یه خاطره ای افتاده بوده...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

زیر لب گفتم: «باشه. برو و اصلاً هم نگران احساسات من نباش!»

باد آرومی وزید و من به خودم لرزیدم. چند تا تکه چوب نازک که خیلی زود آتیش می گرفتند، دور هم جمع کردم و آتیششون زدم. جرقه های قرمز و آبی آتیش به اطراف پراکنده می شدن. آتیش با وزیدن باد تکونی خورد.

باد دیگه ای اومد و آتیش با تلالوی دیگه خاموش شد.

بیشتر به خودم لرزیدم... اون آتیش نباید این قدر زود خاموش می شد.

شنلم رو محکم دور خودم پیچیدم.

از پشت سرم صدای حرکتی رو شنیدم... از جام پریدم و به پشت سرم نگاه کردم. هیچ کسی نبود... حتی یه تکه برگ که با وزش باد مثل پارچه ای به این سو و آن سو بره...

صدای هوهوی باد شنیده می شد.

از رو به رو چیزی که شفاف اما سفیدتر از رنگ طبیعی بود، به سمتم اومد.

صدای جیغی تو جنگل طنین انداخت...

\*\*\*

در آخرین لحظه، با تمرکزی شدید، تمام نمک های زیر زمین رو به طرف خودم کشیدم. قبلاً هم شنیده بودم که طبق شایعه ها، نمک می تونه ارواح رو عقب بنشونه.

با بالا اومدن نمک سرگیجه ای گرفتم و روی تلی از نمک ها افتادم. اون جسم شفاف سفید که شمشیری تو دستش داشت، کمی جلوتر اومد ولی می تونستم حالت انزجار رو توی صورت بی روحش ببینم. با ضعف مستی نمک برداشتم و بهش پاشیدم.

آتیشی روی بدنش شعله کشید. روح مثل تکه های شیشه خورد شد و روی زمین ریخت. شیشه ها توی زمین فرو رفتن.

از ترس به خودم لرزیدم. اونها ارواح شوالیه های کاملوت بودن.[۱]

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

یه دفعه چیزی من رو نگران کرد... سم کجا بود؟؟؟

\*\*\*

صدای له شدن غرور برگ ها توسط پاشنه ی کفشی شنیده شد. به عقب برگشتم. مطمئن بودم که این دفعه قرار نیست یه روحو ببینم.

دختری کسی رو روی پشتش انداخته بود و با یکی از دستای آزادش مشعلی رو نگه داشته بود. انگار کسی که پشتش بود وزن خیلی زیادی داشت. با ضعفی از جام بلند شدم و به دختر کمک کردم تا اون رو روی زمین بندازه. سریع نمکی دور و بر اون ریختم و قبل از این که با بی توجهی گوشه ای بشینم و نگاه کنم، یه دفعه صورت اون پسر رو دیدم.

- سم؟ سم!!!!

دستم رو دهنم گذاشته بودم. قلبم انگار می خواست بیاد تو دهنم. به زور خودمو از گیجی در آوردم. سرم رو روی قلبش گذاشتم و داشتم ضربان قلبش رو می گرفتم که دختر من رو به کناری پرت کرد. فوری از جام بلند شدم و خواستم بهش کمک کنم که دختر گفت: «هیچ نیازی به کمک تو نیست!»

از عصبانیت تقریباً غریباً غریدم و گفتم: «تقصیر من بود که اون اومد اینجا. من باید کمکش کنم. تو نمی تونی جلومو بگیری.»

با چشم های سبز وحشی به من خیره شد.

- باید اون موقع که باعثش شده بودی، به فکرش میفتادی.

اشکی داشت از عصبانیت شروع به شکل گرفتن می کرد. گفتم: «تو نمی فهمی که اون چقدر برام مهمه! تو نمی دونی که...»

از جاش بلند شد و جلوی من وایستاد. قدمی به عقب برداشتم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- اون چیزی که تو باید بدونی اینه که سم برای من هم مهمه. خیلی مهم تر از هر کس دیگه ای. اون همیشه با من بود تا وقتی که توی لعنتی اومدی. توی تازه وارد که حتی بلد نیستی درست حسابی جادو کنی. توی بی عقل بی عرضه ی احمقی که حتی عرضه ی بالا کشیدن دماغشم نداری.

- مراقب حرف زدنت باشا وگرنه...

- وگرنه چی کار می خوامی بکنی؟ هان؟ روم جادو پیاده کنی؟ باشه! هر غلطی دلت می خواد بکن. من حاضرم! تو سم رو از من گرفتی... من رو هم از خودم بگیر. بذار از این دنیای لعنتی راحت بشم!

چند قدم جلوتر اومد و من عقب تر رفتم.

گفت: «چی؟ می ترسی؟ می دونی من چقدر تو این مدت ترسیدم؟ من دیگه ترسی ندارم... از هیچی ترسی ندارم... تنها چیزی که ازش هراس داشتم، این بود که یه روزی سم رو از من بگیرن، که تو گرفتی. تو عشق منو از من گرفتی... می دونی این چه دردی داره؟ می دونی من چه قدر دارم عذاب می کشم؟ این گودی پای چشمم رو می بینی؟ همه ش به خاطر اینه که کلی برای سم اشک ریختم. هر روز صبح با بالش خیس از اشکم بیدار می شدم. نه! تو اینا نمی فهمی! اصلا نمی فهمی! چون تو اصلا عاشق سم نیستی! تو فقط یه خائنی! یه خیانت کار!»

به صورت رنگ پریده ی سم نگاه کردم. آیا واقعاً بهش احساسی داشتم؟ یا این فقط قلبم بود که می خواست جای خالی فرید رو پر کنه؟ این احساس واقعی بود یا یه سراب؟ یه سراب دست نیافتنی که در اعماق ذهنم حفر شده.

زیر لب زمزمه کردم: «سم... متأسفم... من نتونستم... من نتونستم عاشقت باشم... من هیچوقت... عاشقت نبودم.»

در حالی که قلبم سرد، به سردی یخ شده بود پشتم رو به دختر کردم. پام به سنگ گیر کرد اما سنگ رو کناری انداختم. اون سنگ، نمی تونست به من ضربه ای رو وارد کنه.

قطره ی خونی تنها... می چکد از قلبم

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

آری! قلب من به دو نیم شده است...

نیمی خواستار ماندن است...

و نیمی دیگر می خواهد برود...

این قطره ی خون به کجاها خواهد رفت؟

آیا درون شریان هایم جاری خواهد شد؟

یا این قطره ی خون توسط یک بی عدالتی خواهد سوخت و خاکستر خواهد شد؟

نمی دانم...

چیزی که می دانم، نه سرنوشت آن قطره ی خون است و نه سرنوشت خود...

بلکه چیز دیگریست...

تنها چیزی که می دانم، دو چشم بسته در بستر مرگ است...

و دو چشم دیگر که در بستر خوابند...

آن دو چشم دیگر تنها خواب و خیال بودند... یک خواب شیرین...

آن دو چشم امیال و آرزوهایم بودند...

اما گویی دیگر آن دو چشم، آن دو چشم قبلی نیستند...

این قلب دیوانه وار می تپد... نه از عشق! بلکه از بی عشقی...

آن چیزی که می دیدم تنها خیالی واهی بود... و دیگر هیچ!

و دیگر هیچ سخن ندارم...

سخن من سوخته است....

و این تنها قلبم که با تپیدن دیوانه وارش، با من سخن می گوید...

ان ک بد ت نه د ه ش ه ا ت



سخنش لحن سردی دارد... سرد...

به تندی آتش!

و در این ظلمت تنهایی سکوت...

تنها من می مانم و من...

و باز هم من!

[۱] تمام این شخصیتها به هم مرتبطن. آرتور طبق افسانه ها پادشاه کاملوت بوده و اون طوری که از مرلین در سریال مرلین یاد شده، مرلین خدمتکار جادوگر آرتور بوده. جادو در ابتدا در کاملوت ممنوع بود. به طوری که هر جادوگری که جادو می کرد، اعدام می شد. مرلین به صورت زیرکانه ای هم از جان آرتور با استفاده از جادو محافظت می کرد و هم قدرتش رو مخفی نگه می داشت. در آخر تمام سرزمین ها رو با هم متحد کرده و آلبیون رو به وجود آوردن. شمشیر آرتور یکی از مشهورترین افسانه ها رو داره. طبق افسانه ها هرکسی که اون شمشیر رو می تونسته از سنگ بیرون بیاره، پادشاه شناخته می شده... داستان های متفاوتی در این باره گفته شده.

فصل بیست و دوم

نمی دونم برای چی از منطقه بیرون رفتم و نمی دونم به دنبال چی می گشتم. به دنبال شمشیر می گشتم؟ مطمئناً نه! پس داشتم کجا می رفتم؟

برای چی وقتی حال سم بد بود و اثرات این که روح تسخیرش کرده تو بدنش مشاهده می شد، نمودم که ازش مراقبت کنم؟ داشتم از چی فرار می کردم؟ از این که سم بفهمه من... نه! سم از اول هم نمی دونست که من عاشقشم یا نه... یعنی می دونست؟ آخه کدوم آدمی اون رو وارد زندگی من کرده بود؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

هر چه که بود، من فقط می خواستم از اونجا برم... دور شم... از اونجا و از دختری که عاشق بود دور شم... من از اول هم نباید به سم نزدیک می شدم... نمی دونستم که به خاطر من کس دیگه ای داره عذاب می کشه...

من به راستی عاشق سم بودم یا نه؟

از دوییدن نفس های گرم مثل مهی از دهنم خارج می شدن. به تنه ی درختی تکیه دادم و زمین نشستم. روحی اون اطراف پرسه نمی زد. این عجیب بود... عجیب.

بازو هامو گرفتم. با وجود سایه ی درخت، دستام گرم بودن... اما تنم یخ زده بود. یه بار جمله ای رو شنیده بودم:

«می دونی چرا وقتی گریه می کنی آرام می شی؟! چون اشکهای سردت...»

قبل از اینکه از مجرای چشم سرازیر بشه یه سری به قلبت می زنه ...

بعد قلبت که خیلی داغه حرارتشو می ده به اشکات و اشکات گرم میشن...

اونوقت اشکات هم سرماشونو می دن به قلبت...

اینجوریه که اشکات گرم میشن و قلبت سرد و آرام...»

من گریه نکرده بودم. نه! دیگه جرئت گریه کردنو به خودم نمی دادم. اما دل من به جای این که با

اشک سرد بشه و یخ بزنه، حالا یخ زده بود! دلم یخ بود و از جنس سنگ!

«خب... بالاخره متوجه شدی.»

برگشتم و به جنگل بان اونجا، مرلین، نگاه کردم. لبخندی از آرامش روی صورتش بود. نمی دونم

اشتباه می کردم یا نه ولی احساس می کردم از دفعه ی قبل، چین و چروکاش کمتر شدن و رنگ

باختن.

- خیلی وقت بود که می دونستم... خیلی وقت بود... من یه نفرین شده م... کسی نزدیک من نمی

شه. اگه بشه، سریع از کنار من می ره... من نه باید عاشق بشم و نه به کسی نزدیک بشم.

- نه! تو نفرین شده نیستی... اون گردنبند هم نفرین شده نبود.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

با تعجب بهش نگاه کردم. ولی بعد کمی آرامش خودمو حفظ کردم... اون مرلین بود، امیریس [۱]  
بود، اون همه چیزو می دونست...

- پس اگه نفرین شده نیست، چرا اسمش هوپ دایمنده؟ از اونجایی که من می دونم، هرکسی که  
بهش دست زده بوده، مرده بوده. پس چه طور...؟

دستشو به نشانه ی مخالفت تکون داد و گفت: «اون گردنبند هوپ دایمند نیست. هوپ دایمند  
خیلی وقته که نابود شده. هوپ دایمند رو خورد کردن.»

از تعجب نزدیک بود ایست قلبی کنم.

- پس اون... پس اون چه جووری منو جا به جا می کرد؟ چه شکلی منو پیش کبری می برد و برمی  
گردوند؟

- به این سوال پدرت باید جواب بده.

سرم رو از ناراحتی خم کردم و گفتم: «من پدری ندارم... بابای من... اون کسی که مراقبم بود...  
اون مرده... من دیگه هیچ کسی رو ندارم... نه مادر... نه پدر... و نه خواهر و برادر.»

یهو سرم رو بلند کردم و گفتم: «الان هم تنها کسی که واقعا به من اهمیت می داد رو از دست  
دادم. اون دختر... اون چه جووری ما رو پیدا کرد وقتی منطقه ها جووری طراحی شدن که هیچ  
کسی رو به اون چیزی که می خوان نرسونن؟»

- من اونو سراغ تو فرستادم. یادت نرفته که؟ من جنگل بان اینجام. می تونم مرده ها رو پیدا کنم.  
می تونم منطقه ها رو اون جووری که باید باشه، جا به جا کنم. می تونم این جنگل روی جووری که  
می خوام اداره کنم.

- ولی... برای چی این کارو کردی؟

- چون سرنوشت تو این بود... سرنوشت تو این بود که باید از سم جدا می شدی و شدی.

- ولی... مگه انسان ها نیستن که سرنوشت رو رقم می زنن؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

برای لحظه ای چشمای پیرمرد مات شد و بعد برق جوانی رو تو چشماش دیدم. گفت: «شاید من خیلی پیر و خرفت باشم ولی یه چیزی رو هیچوقت فراموش نکردم. من... تلاش کردم آرتورو از سرنوشتی که باید داشته باشه دور کنم. سعی کردم کاری کنم که با اون کاهن رو به رو نشه. ولی... در آخر... همه چیز برخلاف انتظارم پیش رفت... من می خواستم که از سرنوشت جلوگیری کنم ولی من باعث اون سرنوشت شدم... سرنوشت بازی خاصی داره... هر چقدر که ازش فرار کنی، به طرقت برمی گرده... اینو هیچوقت فراموش نکن!»

روشو از من برگردوند و چند قدم برداشت. گفتم: «مرلین!»

برگشت و لحظه ای به من نگاه کرد: «آرتور یه جایی از اون بالاها نگاهت می کنه. من مطمئنم که اون فراموشش نکرده.»

سری تکون داد و با زمزمه ی نسیم که مثل آهنگی دلنشین بود، از پیش من دور شد و دور شد... آوای قدماش مثل پژواک صدایی در کوه ها، در گوشم می پیچید...

و در آخر من ماندم و من...

و باز هم من!

\*\*\*

[۱] نام دیگه ی مرلین. ن

\*\*

دودل بودم... دنبال شمشیر می رفتم یا نه؟

ولی... اگه حال سم خوب نمی شد چی؟ اگه اون دختر از سم انتقام می گرفت؟

نه! من باید دنبال سم می رفتم! شمشیر... شاید بعداً دنبالش می گشتم... می دونستم که اگه دنبال سم نرم، تا آخر عمرم عذاب وجدان می گیرم.

از جام بلند شدم و پاهای خواب رفته مو تکون دادم که شاید حس بهشون برگرده. خم شدم و سنگی که لبه ی تیز داشت رو برداشتم. باهاس خراشی روی درخت ایجاد کردم.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

بعد سریع دوییدم.

از هر منطقه ای که بیرون می رفتم، بلند داد می زدم: «سم!» و بعد موقعی که صدایی به غیر از انعکاس صدای خودمو نمی شنیدم از اونجا دور می شدم.

به پنجین منطقه که رسیدم، دستم رو دور دهنم حلقه کردم و بلند داد زدم: «سم! تو کجایی؟ صدامو می شنوی؟»

قلبم به تندی خودشو به دیواره ی سینه م می کوبید. بلندتر داد زدم: «سم!!!!»

چند بار سرفه ای کردم و بعد روی زمین نشستم.

اون ارواح کجا بودن؟ چرا سراغ من نمیومدن؟

چند بار تا ده شمردم تا نفسم سر جاش برگشت.

موهام برای لحظه ای سیخ و ایستاد... به اطراف نگاه کردم تا ببینم کسی اون اطراف هست یا نه.

فکر کردم که دوباره خیالاتی شدم.

آروم از جام بلند شدم و به سمت وزش باد حرکت کردم.

ندایی داشت من رو به طرف خودش می خوند...

جلو رفتم... جلوتر رفتم...

انگار چیزی داشت برق می زد...

جلوتر...

صدای نفس هام با ضربان قلبم و قدمام همگام شده بود...

چند قدم جلوتر رفتم...

هوا مرطوب شده بود... مه داشت به درون شنلم نفوذ می کرد...

جلوتر رفتم...

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

احساس می کردم، چیزی و شاید هم کسی اونجا منتظر منه...

چند قدم جلو تر...

چیزی فلزی با جواهر زیبا روی سنگی قرار داشت...

دستم رو روی غلاف سفت کردم...

نجوایی دستمو بالا کشوند.

چشمم رو بستم و دوباره باز کردم...

احساس می کردم کسی اونجا مراقبمه.

نوری طلایی از کشیده شدن شمشیر با سنگ بلند شد...

دستمو بالاتر بردم.

صدای زنگی توی گوشم پیچید... اون شمشیر آرتور بود... شمشیری که زمانی پادشاه کاملوت رو

تعیین می کرد...

هوا من رو مثل جویباری به سمت خود می کشید...

خودم رو رها کردم... مثل پری در تلاطم رودها به جایی که باد می خواست حرکت کردم...

و سپس چشمامو آروم آروم... بستم...

با ضربه ای از خلسه بیرون اومدم. سرفه ای کردم و به اطرافم نگاه کردم. جلوی من سکویی بلند

بود. سرفه ی دیگه ای کردم، شمشیرو در حالی که روی سطح زمین کشیده می شد، برداشتم و

در حالی که ازش به عنوان عصا استفاده می کردم، از جام بلند شدم.

در حالی که تلو تلو می خوردم و برخورد شمشیر با سطح مرمرین سکو صدایی خاص ایجاد می

کرد، از پله های سکو بالا رفتم.

ان ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

وقتی به بالا رسیدم، با انبوه جمعیت بچه ها رو به رو و شوکه شدم. بچه ها برای چند لحظه به من با تعجب نگاه کردن و نمی تونستن اون چیزی رو که دیده بودن باور کنن! یه ترم اولی که تونسته بود شمشیر آرتور که هیچوقت نتونسته بودن پیداش کنن رو آورده بود.

سکوت بچه ها با صدای دست زدن یه نفر به هم ریخت و کم کم اون صدا از تمام دور و برم شنیده می شد.

خاکستر – استاد بلک – درحالی که از خشم گوشه ی لبشو می جوید، از سکو بالا اومد. واتسون نگاهی تحقیر آمیز بهش انداخت و شروع به سخنرانی کرد.

– خب... بالاخره برنده ی ما هم معلوم شد و اون هم کسی نبود به جز سرکار خانوم هانیه اسماعیلی.

دوباره لبخندی حاکی از رضایت به خاکستر انداخت که با این کار اون آستین بلوز چرمی مشکیشو محکم تو مشتاش گرفت.

واتسون به طرف من برگشت. نگاهی حاکی از خستگی به واتسون انداختم.

گفت: «خانوم اسماعیلی... لطفا مقابلم زانو بزنید.»

با زور شمشیر جلو رفتم و زانویی زدم که اصلا به زانو زدن شباهت نداشت. بیشتر شبیه این بود که خودم رو روی زمین انداخته باشم.

واتسون شمشیرو از دستم گرفت و تیغه شو روی شونه ی سمت راستم گذاشت. از سردی تیغه به خودم لرزیدم.

– و حالا خانوم اسماعیلی...

مکثی کرد و ادامه داد...

«من به عنوان هدیه ت تو رو به خانه ی پیشگو می فرستم...»

بلک جلو اومد و گفت: «چی؟ تو حق نداری این کارو بکنی! هیچ شاگردی حق ورود به اونجا رو ندار...»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

صدای دست زدن بچه ها حرفشو قطع کرد. چند نفر سوتی کشیدن و بعد خاکستر از خشم به خودش لرزید.

واتسون منو از سکو پایین فرستاد و قبل از این که بچه ها به من حمله ور بشن، به گوشه ای پناه بردم و کس دیگه ای رو به جای خودم سراغشون فرستادم. بعد از آسودگی آهی کشیدم و شروع به رفتن به سمت خلوت ترین جا کردم.

کسایی که تو مسابقه شرکت کرده بودن، دونه به دونه از حفره بیرون پرت می شدن. بعضیا از گشنگی نای راه رفتنم نداشتن.

هنوز سم رو ندیده بودم...

سم... من خیلی متأسفم.

صورتتم رو از اونا گرفتم و به آرومی از جام بلند شدم. بلک رو می دیدم که داشت به طرف واتسون می رفت. واتسون در کمال آرامش روی شمشیر جادویی انجام داد که نفهمیدم چی بود. برای من هم اصلا مهم نبود.

لنگ لنگ کنان، به سمت جایی که نسترن نشسته بود و با لبخند داشت به کسایی نگاه می کرد که آدم اشتباهی رو روی دوششون حمل می کردن، رفتم.

نسترن گفت: «از دستشون فرار کردی، نه؟»

با لبخندی جوابشو دادم و گفتم: «آره.»

- رفتن به خانه ی پیشگو بد چیزیم نیست! تا حالا هیچ کسی به غیر از استاد پاشو اونجا نداشته.

گفتم: «فعلا، تنها چیزی که می خوام فقط یه خوابه...»

نسترن که حال نزار منو دید، بلندم کرد و بهم کمک کرد راه بیفتم.

یه دفعه جرقه ای تو آسمون زد و بعد صدای هراسناک رعد و برق شنیده شد. قطره ای بزرگ روی گونه م افتاد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت



نسترن گفت: «وای! هانیه، فقط فرار کن! مثل این که کمپ دیگه همه ی نیروشو از دست داده! الان آسمون می خواد بارونی که چند هزار ساله نباریده رو روی سرمون خالی کنه! فقط بدو!» دست منو کشید و با وجود پای لنگم فقط دویدیم.

بارون جووری می بارید که انگار بشکه ای پر از آب یه دفعه از وسط نصف شده باشه. قطره های آب جووری روی سرمون می ریختن که انگار آب نباشن و سنگ باشن.

من نیروم خیلی کم شده بود. بعد از مدت زمان کوتاهی با نفس نفس گفتم: «یه لحظه وایسا نسترن.»

قطره های بارون پارچ پارچ پایین می ریخت.

نسترن گفت: «هانیه! وقت نداریم! ما مثل استادان نیستیم که سقف داشته باشیم! باید فوراً یه سرپناه پیدا کنیم!»

متوجه جسمی سیاه شدم که روی زمین داشت تکون می خورد. پارچه ی خیس داشت همزمان با بالا و پایین رفتن آب به اینور و اونور می رفت.

نسترن داشت منو می کشید که مقاومت کردم.

«هانیه بدو!»

این دفعه از سر کنجکاوای گفتم: «یه لحظه وایسا نسترن!»

قدمی به جلو گذاشتم و به خاطر این که نسترن که هنوز منو به سمت عقب می کشید، نزدیک بود پخش زمین شم.

- نسترن دیوونه! یه لحظه وایسا! فکر کنم... فکر کنم... اون ساراست!

کنار سارا نشستم و زانوم با گل برخورد کرد... نفوذ آب رو به شلوار آبی-خاکستری رنگم حس می کردم. آب از زانوم بالاتر رفته بود. بارون قطره قطره پایین می ریخت و باعث هرچه بیشتر خیس شدن من می شد.

نبض دستشو گرفتم. خیلی آرام می زد، به حدی که انگار اصلاً نمی زد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

سارا چهره ش در هم فرو رفته بود. رنگ صورتش به قدری پریده بود که توی اون تاریکی به طور کامل مشخص بود.

به استخون جناغش فشاری وارد کردم. طبق اون چیزی که معلم زیستمون گفته بود، وقتی به جناغ فشار وارد می کنی، باعث می شه که استخوان جناغ بشکنه و شش تحریک بشه.

لبامو به هم فشردم و بیشتر به سینه ی سارا فشار آوردم.

سارا سرفه ای کرد و زیر لب زمزمه ای کرد. قطرات بارون به محکمی روی صورتش می ریختن و بعضیاشون تو دهنش رفته بودن. خیلی با دقت گوش دادم:

- نه، نیا جلوتر!

آروم گفتم: «سارا، تو داری چی می گی؟»

- دستبند داره تقاصشو می گیره... دستبند داره انتقام می گیره...

یه ذره تکونش دادم: «سارا حالت خوبه؟ کدوم دستبند؟»

- نیروی تاریکی... نیروی تاریکی... اون داره میاد... ماروویس داره میاد...

- سارا، تو داری چی می گی؟ چرا داری هذیون می گی؟

- من یه بار ازش استفاده کردم و زمانو به عقب برگردوندم... من...

سرفه ای دیگه کرد و چشماشو آروم بست. احساس کردم دستش که کنار پام بود، محکم مشت شده.

آروم مشتشو باز کردم و نامه ای رو اونجا دیدم... نامه ای که از قطرات بارون جوهرش پخش شده بود.

چین و چروکای کاغذو صاف کردم و خوندمش:

«سارا، عزیزم:

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

این میراث خانوادگی رو به تو می سپرم... همیشه این دستبند از مادر به دختر رسیده تا این که من دختری نداشتم و این دستبند رو به خواهر زاده م می دم.

این دستبند قدرت خارق العاده ای داره. ولی قدرت کثیفیه... تو رو آلوده می کنه!

مواظب این باش که کی ازش استفاده می کنی... این دستبند به جای هر دفعه ای که زمان رو به عقب برمی گردونه، یه چیزی می گیره... هیچوقت به غیر از مواقع ضروری ازش استفاده نکن.

این مسئولیت بزرگیه. ازت می خوام که خیلی خوب از این دستبند (این جاش جوهر به قدری پخش شده بود که قابل خوندن نبود)... نمی خوام که به دست آدم نادرستی بیفته...

دوستت دارم عزیزم...»

دیدم که چیزی داره توی دست سارا برق می زنه. از لای انگشتای دراز و لاک زده ش، بیرون کشیدمش و بهش نگاه کردم. دستبندی توی دستش بود.

یادم اومد که دستبند رو کجا دیدم... اولین باری که سارا رو دیده بودم، اون دستبند دستش بود.

پس اون موقعی که من نزدیک بود کل کلاسو به کشتن بدم... اون موقعی که سارا زمان رو به عقب

برگردونده بود... اون موقعی که روحش از بدنش بیرون اومده بود... اون موقع دستبند داشته

چیزی رو پس می گرفته... اون موقع اون دستبند... چیزی رو از سارا گرفته بوده... و این به معنی

این بود که... به معنی این بود که...

ماروویس داره میاد... کبری قربانی داره میاد!!!

به تندی از جام بلند شدم. قلبم خودشو محکم به دیواره ی سینه م می کوبید. خیسی لباسم،

تأثیرش رو بیشتر می کرد. گفتم: «نسترن یه لحظه منتظر من باش! می رم برای سارا کمک بیارم!»

بارون داشت به شدت روی سر نسترن می بارید و موهاشو دقیقه به دقیقه تکون می داد.

نسترن تقریباً مجبور شد داد بزنه: «زود برگرد!»

دویدم. با هر فرود اومدن کفشم به روی قلمرو هادس، خدای مردگان و زمین، قطرات آب به این

طرف و اون طرف پاشیده می شدن و بیشتر از همه منو خیس می کردن.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

دویدم و دویدم.

داد زدم: «یکی بیاد کمک کنه!!!»

کسی قدم زنان داشت بین اون بارون جلو میومد. چهره شو نمی دیدم ولی مهم نبود... هر کسی که بود مهم نبود. مهم این بود که کمک کنه.

به طرفش دویدم...

استاد براون رو جلوی خودم دیدم.

ززمه کردم: «مگه... مگه... شما... مگه شما مریض نبودین؟»

دستشو بالا آورد و سیلی محکمی به گونه م زد...

جای دستش بدجوری می سوخت... دستم رو روی گونه م گذاشتم.

گفت: «تو چرا به خانه ی پیشگو نرفتی؟»

- من... سارا...

- هر وقت گفتم که حرف بزنی، حرف بزنی! چرا به خانه ی پیشگو نرفتی؟ همین الان با من میای اونجا!

- ولی سارا...

- به من هیچ ربطی نداره که سارا چش شده! تو همین حالا با من میای!

با جادویی محکم دهن من رو بست و گفت: «حرفی نمی زنی.»

تو دلم فریاد زدم: «سارااااااااااا!!!»

محکم با جادو من رو به جلو هل داد. فشارش به قدری زیاد بود که نزدیک بود زمین بیفتم.

اون قدری جلو رفتیم که به آلونکی که چوباش فرسوده شده بودن رسیدیم.

درو باز کرد و من رو محکم به داخل هل داد.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ا ت

صدای زنانه ای تو کلبه پیچید: «منتظرت بودم، عزیزم...»

فصل بیست و سوم

ظریفانه گفت: «دهنشو باز کن، لطفا.»

احساس کردم احساس به صورت‌تم برگشت.

با انزجار به چهره ای که کابوسش رو خیلی بیشتر از هر چیزی می دیدم، نگاه کردم و با غیض زیادی گفتم: «اوه اوه... بذار ببینم کی اینجاست! اسمش چی بود؟ افعی؟ مار زنگی؟ مار شهر وویس؟ یا کبری بود؟ آها نه یادم اومد! کبری قربانی یا بهتره بگم ماروویس، یکی از نفرت انگیزترین جادوگرای سیاه!»

به طرف براون برگشتم و گفتم: «و تو هم خدمتکارشی! باید حدس می زدم!»

کبری از بین سایه ها با لباس توری مشکی و بلندش که داشت روی زمین کشیده می شد، از بین سایه هایی که با تمام اندامش یکی شده بودن، جلو اومد.

– اوه... مثل این که خوب یادت مونده عزیزم... چقدر هم خوب تحقیق کردی! انقدر دوست داشتم یه روزی یه نفر بهم بگه مار زنگی... مار زنگی خیلی قویه... می تونه در عرض یه ثانیه آدمو تحت سلطه ش دربیاره... اینو خیلی دوست دارم!

کبری جلوتر اومد... صورت براون رو تو دستش گرفت و گفت: «انقدر زود قضاوت نکن، عزیزم... من توسط یکی از جنّام تحت سلطه ش درآوردم... خیلی کار سختی نبود.»

صورتش رو به طرف من چرخوند و گفت: «خوشگل نیست به نظرت؟»

– فکر می کردم که تو نفرت انگیزی... تو فقط نفرت انگیز نیستی... حال به هم زنی!

– اوه... هانی این جوری نگو!

با خشم و من من کنان گفتم: «تو... تو... تو چه جوری می تونی منو جوری که سم صدا می کرد، صدا کنی؟ تو... یه عوضی هستی!»

دستشو از زیر صورت براون برداشت.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

با آرامش زیر چونه ی خودشو گرفت و با حرکتی نمایشی حالت تفکر رو نشون داد.  
- راستی! گفتم سم! مثل این که معشوقه رو جا انداخته بودی... وقتی تو رو با اون ظاهر  
معصومانه م گول زدم و دیدم که تو رفتی، بیچاره تنها مونده بود... آخیییی. بمیرم!  
اشاره ای به یکی دیگه از نوکراش که لباس سفید پوشیده بود، کرد و اون عقب رفت و دری رو باز  
کرد.

گفتم: «باهاش چی کار کردی، لعنتی؟»

صورتش رو به اون طرف گرفت.

«گفتم که با اون چی کار کردی؟»

- هیچی... الان می بینیش.

مرد از اتاقک تاریک بیرون اومد. سم که محکم با طناب بسته شده بود، پشت سرش اومد.

نوکر محکم به زمین انداختش.

رنگ صورتش قرمز شده بود و اثرات زخم روش به چشم می خورد.

بلند داد زدم: «سم!!!!!!»

داشتم به طرفش می رفتم که نوکر چاقویی تیز و براق زیر گلوش گرفت.

کبری از پشت سرم گفت: «انقدر زود نه، هانی!»

به طرفش برگشتم.

- چی از جونم می خوای؟

- تو در برابرش باید کاری رو برام انجام بدی... آخرین معامله مونو یادت نرفته که؟

با خشم لبمو جویدم و گفتم: «تو... توی عوضی... همه ی اعضای خانواده مو کشتی! چه جوری می

تونی این حرفو بزنی؟»

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

- هانی... مثل این که یادت رفته! اون موقع من به تو گفته بودم که به من بپیوند وگر نه خانواده ت می میرن، نگفته بودم؟

قطره ی اشکی داغ به داغی خشم من، از گونه م پایین چکید. به براون نگاه کردم و بهش گفتم: «به خودت بیا! تخته چوب، به خودت بیا! یادت رفته که چقدر منو شکنجه دادی برای این که نتونسته بودم، جادو انجام بدم؟ تو رو خدا به خودت بیا! قَسَمِت می دم که اگه منو نجات بدی، می تونی هر چقدر که دوست داشتی منو عذاب بدی!»

کبری گفت: «نچ، نچ، نچ! عزیزم، این کارا هیچ فایده ای نداره. دو تا راه بیشتر برات نمونده! یا به من می پیوندی یا این که...»

نوکر چاقو رو محکم تر روی گلو سم فشار داد. قطره ی خونی پایین چکید.

قطره ی اشکی همزمان با اون پایین اومد... من قسم خورده بود گریه نکنم ولی...

چهره ی فرید جلوی چشمم اومد... اون لحظه ای که آرام آرام داشت جلو من جون می داد... اون موقعی که داشت می گفت: «هانیه، من هیچ وقت اینو بهت نگفتم ولی خیلی دوستت دارم...»

چهره ی مامانم که هر روز وقتی می خواستم برم مدرسه، خوراکی هامو آماده می کرد.

صدای بابام داشت توی گوشم هنوز می پیچید که می گفت: «هانیه، پاشو نماز تو بخون.»

صدای فرانک رو هنوز می شنیدم که می گفت: «هانیه، به نظرت من خوشگلم یا نه؟»

قطره ی دیگه ای پایین چکید... شاید... این برای اولین بار بود که واقعاً غصه می خوردم و اشک می ریختم.

سارا هنوز زنده بود... من باید کمکش می کردم...

سم هنوز زنده بود... من باید کمکش می کردم...

اگه سم رو آزاد می کردم... شاید می تونست سارا نجات بده...

بعضی خفه توی گلووم جاری بود.

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

یه دفعه صدای ضد و خوردی شنیده شد. متعجب به اطرافم نگاه کردم...

براون داشت با نوکر درگیر می شد. بلند فریاد زد: «فرار کنین!!!»

رنگ براون از حالت بیروح دراومده بود.

کبری گفت: «مگه این که تو خوابت ببینی الکس احمق!»

پس اسمش الکس بود!

کبری رو دیدم که داشت به طرف اونا می رفت. با تمرکز خیلی شدیدی گلوله ای از آتیش درست کردم و اون گلوله نزدیک بود به فرق سرش بخوره.

کبری به طرفم برگشت.

«پس خیلی خوب تمرین کردی! بهت آفرین می گم!»

گلی سیاه توی دستش ظاهر کرد و گفت: «می دونی این چیه؟ این سم آرسنیکیه که قرار بود بعد از این که تو رو گیر انداختم، تو حلق سم بریزم... ولی الان می تونه به عنوان یه تیر دربرابر تو کاربرد داشته باشه! چون تو یکی دیگه واقعا داری حوصله مو سر می بری!»

گل رو به حالت تیر درآورد. قبل از این که بتونه به طرف من پرتش کنه به طرفی غلت زدم.

یه دفعه چشمم به سم افتاد که داشت چشماشو باز می کرد. بدون این که فکر کنه به سمت کبری دوید و باهاش درگیر شد.

کبری تلاش می کرد که اون زهر توی بدن سم فرو کنه...

داد زدم: «سم نه!!!»

جلوتر رفتم... دوییدم... برای نجات جون سم دوییدم...

سم برای لحظه ای کبری رو چرخوند تا به دیوار بچسبوندش... ولی اشتباه ترین کار زندگیشو انجام داد.

من خیلی به اونا نزدیک شده بودم...

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت





کم کم حتی دیگه رنگ قرمز رو هم نمی دیدم...

همه جا مشکی مشکی بود... مثل تیره ترین تاریکی شب یلدا...

بوم...!

فصل پایانی

گویی قلبم را روی اجاق گازی گرفته باشند...

نه تنها از غم ، بلکه از جراحت می سوزد...

بلند شدنم را به یاد نمی آورم...

اما دردی طاقت فرسا تک تک وجودم را می سوزاند و خورد و خاکشیرش می کرد...

یادم هست که برای لحظه ای بلند شدم...

اما دردم من را به تخته چسباند...

دردی که چندان خوشایند نبود...

یادم نمی آید که کی برای بار دوم نفس کشیدم...

اما در جایی صدای بی تاب قلبم شنیده می شد که می گفت آنجا اتاقی دربسته بود...

حتی نمی توانستم به این ور و آن ور خودم را بچرخانم...

قلبم جریحه دار شده بود...

تکان نمی خوردم... گویی فلج شده باشم...

و در آن ظلمت تنهایی سکوت...

تنها صدای لالایی جادوگری سیاه در گوشم نواخته می شد...

لالا لالایی... لالا لالایی...

ان ک بد ت نه د ه شاهات

نمی دانم که آینده ام چیست... نمی دانم که چه اتفاقی برایم خواهد افتاد...

تنها کبری قربانی لالا لالایی در گوشم می خواند...

لالا لالایی... لالا لالایی...

گویی با آن لالا لالایی اش می خواست من را تا ابد آرام بخواباند...

نمی دانم که چرا آنقدر از من مراقبت می کرد...

اما می دانم که زمانی که موهایم را نوازش می کرد، تک تک وجودم فریاد می زد:

که از من دور شو!

اما قلبم انگار روی اجاق گاز داشت سرخ می شد...

صدایی از خود نمی شنیدم... تنها اشک هایی صورتم را لمس می کردند که حاکی از درد زیاد بودند...

و در آنجا بود...

که فصل اول زندگی ام ورق خورد...

بچه ها... این داستان به پایان رسید... ..

این داستان به فقط به این جا ختم نمی شه... این داستان ادامه داره...

همون طوری که تو این پست آخر خوندین، هانیه زنده ست... اما کبری کنارشه و داره ازش نگه داری می کنه...

و اینجا این سوال پیش میاد که کبری چرا داره این کارو می کنه و اون اتاق سربسته کجاست؟

ا ن ک ب د ت ز ه د ه ش ه ا ت

یعنی هانیه می تونه از پیش کبری فرار کنه؟

یا سرنوشتش اینه که برای همیشه کنار کبری بمونه...

با ما همراه باشید با جلد دوم مقاومت در برابر جادوی سیاه، مبارزه ی نهایی...

و در آخر... امیدوارم از این داستان خوشتون اومده باشه... من این داستانو بی هدف ننوشتم...

من تلاش کردم که شخصیت بعضی از آدمها رو نشون بدم و نمی دونم که تا چه حد در این کار موفق بودم...

نثر این کتاب محاوره ای و فانتزی بود و دلیل محاوره ای نوشتنم، این بود که این عادتیه که همیشه مبنی بر اینه که داستان باید عاشقانه باشه و با نثر ادبی نوشته بشه رو از میان بردارم...

و خیلی هم امیدوارم که واقعا این طور بشه...

من روی تک تک تکه های رمان با دقت فکر کردم... شاید این اواخر و با عجله نوشته باشم اما من از قبل فکرامو برای این قسمتش کرده بودم...

امیدوارم از این قلم تازه وارد من لذت برده باشید....

دوستون دارم!

پایان

ان ک بد ت ز ه د ه ش ه ا ت